

در امتداد مرگ

niceroman.ir

نویسنده: کیمیا هاشمی

به نام خدا:

بوی بد سیگار بر حال بدش زنجیر می انداخت. خیلی دوست داشت آن جمع را ترک کند و دیگر پایش را هم در آن محدوده نگذارد اما نمی شد. اگر راهی را می آمد تا به آخر نمی رسید بی خیال نمی شد. صدای آهنگ خیلی بلند بود. هر لحظه احساس می کرد سرش در حال انفجار است. تا صدای قهقهه مستانه دختری که در آن نزدیکی بود را که شنید، چشم هایش را با اکراه روی هم فشار داد. از جا بلند شد و با قدم های بلند به سمت در خروجی سالن پیش رفت. دلش به خاطر بوی فجیع عودی که با دستگاه به سالن می زدند پیچ می رفت. از بچگی از بوی عود متنفر بود. تا پایش به بیرون سالن باز شد و هوای خنک پاییزی به کله اش خورد، تمام محتویات معده خالی اش را بالا آورد. با اینکه ورزشکار بود و قوی اما احساس می کرد که هر لحظه رو به موت است. حالش که جا آمد به سمت پشت درخت ها رفت. مدت زیادی بود که در این مهمانی ها رفت آمد می کرد و چندباری به اینجا آمده بود. می دانست که در پشت درخت ها شیر آبی هست. می خواست آبی به صورتش بزند تا شاید از آن حال افتضاح رهایی یابد. سرش پایین بود. حدس می زد که نزدیک شیر شده است که با صدای جیغ دختری سرش را بالا آورد. هیکل نحیف دخترک از ترس می لرزید. آراز سریع انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت: «هیس چرا جیغ می کشی الان فکر می کنن اینجا چه خبره».

دختر با صدایی لرزان گفت: «جلو نیا»

آراز که منظور دختر از ترسش را فهمیده بود پوزخندی زد و جلو رفت. دختر جیغ خفیفی کشید و عقب پرید. آراز بدون توجه شیر آب را باز کرد و گفت: «عجب عتیقه ای هستی تو! نترس با تو کار ندارم به خاطر آب اومدم. تو که می ترسی چرا میای تو این مهمونیا؟»

بعد اینکه آبی به صورتش زد از جا بلند شد و بدون توجه به دخترک خواست از میان درختان رد شود که صدای دخترک متوقفش کرد: «آقا؟»

نمی دانست چرا اما حس اعتمادی خاص به این پسر داشت. با اینکه تردید داشت اما آب دهانش را قورت داد و گفت: «میشه منو از این مهمونی ببرین بیرون؟ من می ترسم. خودم نمی تونم برم».

آراز برگشت و نگاه براقش را به سلین دوخت: «و اصلا به من اعتماد داری که این پیشنهاد رو میدی؟»

با این جمله آراز، تن سلین به لرزه افتاد. می ترسید. آری سلین به شدت می ترسید. اما سلین تقصیری نداشت؛ مشکل از اینجا بود که او عادت به این جور محیط ها نداشت. مشکلش این بود که آنقدر معصوم و ترسو بود که از سایه خود هم بی دلیل می ترسید. آراز که ترس را از چشمان نافذ سلین خوانده بود، بلند شروع به خندیدن کرد. ترس سلین بیشتر شد. از ترس عرق در پیشانی اش نشسته بود. دستانش می لرزید. آراز در حالی که هنوز ته مانده ای از خنده اش را می خورد و به سلین زل زد. لحظه ای دلش برای این دختر سوخت. همین قدر هم که سر به سرش گذاشته بود کافی بود. اگر کمی هم ادامه می داد مطمئن بود سلین از هوش می رود. قیافه اش در کسری از ثانیه جدی شد و گفت: «نترس، شوخی کردم».

اما سلین هنوز از ترس تمام تن و بدنش روی ویبره بود. آراز که متوجه حال بد سلین شده بود با لحن مصمم تری گفت: «بابا من اگه می خواستم کاری کنم که همین جا می کردم. جاش که فرق نداره».

با این حرف آراز، سلین، آرام گرفت. نفس عمیقی کشید و با اخم یه

آراز زل زد: «عادت به ترسوندن دخترایی مثل من دارید؟»

آراز قیافه متفکری به خود گرفت: «البته».

سلین دیگر جوش آورده بود. این همه گستاخی وصف ناپذیر در این پسر ممکن بود هر کسی را به وجد آورد. عصبانیت سلین بی دلیل نبود. آراز واقعا گاهی روی مغز آدم رژه می رفت. وقتی 16 سال داشت، در کوچه به زبان دراز و پرو معروف بود. همه می گفتند که همیشه جواب در آستینش دارد و هیچ کس در بحث با او موفق نخواهد شد. آراز واقعا با صحبت مشککش را هل می کرد. سلین صدایش را صاف کرد:

«بالاخره می برین یا نه؟»

آراز شانه ای بالا انداخت و گفت: «باشه فقط خودم نمی تونم باید با دوستم بری».

سلین قیافه اش را کج و کوله کرد. آراز با لحن شیطننت باری گفت: «قیافتو شبیه گربه شرک نکن. خودم نمی تونم. دوستم مطمئنه خیالت راحت. می بره می ذارت در خونتون. خوبه؟»

سلین که چاره ای جز قبول کردن نداشت گفت: «باشه. یه جوری فقط از اینجا برم».

آراز تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و با آرشام تماس گرفت. چیزی طول نکشید که صدای آرشام در گوشی پیچید: «جانم داداش؟»

-هنوز بیرونی دیگه؟ آره؟

-کجا می خوام برم؟ آره دیگه.

-ببین باید یکی رو برسونی به آدرسی که بهت میگه اوکی؟

-کی هست حالا؟

آراز نگاهش را به سلین دوخت: «یه بنده خدایی».

آرشام بی خیال گفت: «باشه. منتظرم».

-الان میاد.

تماس را قطع کرد. رو به سلین گفت: «دنبالم بیا».

سلین بند کیفش را لای انگشتانش فشرد و دنبال آراز راه افتاد. کمی که نزدیک در شدند آراز ایستاد: «ببین خانوم کوچولو، من دیگه نمی تونم باهات پیام. از در که خارج شدی یه پرشیای سفید یکم دورتر پارکه. میری و سوارش میشی. دوستم می رسونتت خونتون. اسمش آرشامه گرفتی؟»

سلین سرش را تکان داد و گفت: «ممنون آقای...»

آراز ابرویی بالا انداخت: «تو این هیری ویری اسم منو می خوای چی کار؟ برو دیگه بچه»!

سلین حرصی سرش را تکان داد و گفت: «خداحافظ و مرسی بابت

کمکتون».

بعد به دلیل اینکه ماکسی مشکی رنگش به پایش گیر نکند آن را بالا گرفت و به سمت در خروجی باغ دوید. هر چند با آن کفش های پاشنه ده سانتی سخت بود ولی چاره دیگری نداشت. باید تا مهران او را ندیده بود از آن خراب شده فرار می کرد.

«آراز»

-آقابزرگ گ.و.ه خوردم. نرنی!

آقابزرگ عصاش رو روی زمین کوبید: «پدرسوخته جرعت داری یه بار دیگه نوه های منو اذیت کن».

توی همون لحظه، صدای جیغ و سوت یغما، آیتک و آیگل رفت هوا.

صدای قهقهه بابا و عمو و خنده های مامان و خاله شنیده می شد. آیگل جیغ کشید:
«لایک داری آقابزرگ».

وسط حرفش پریدم: «فارسی را پاس بدار دخترعمه».

آنیل جلو اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت: «حرص نخور داداش تلافی می
کنیم».

بعد چشمکی زد که دستهام رو به هم مالیدم و گفتم: «ای جونم! منم که پایه یک
تلافی...»

هر سه جیغ کشیدند: «آقا_____بزرگ؟»

-مامان؟

-ای یامان. چته آراز؟

به سمت آشپزخونه رفتم: «آی آراز قربون یامان گفتنت ، آخه این چیه؟»

بعد پیرهن رو بالا آواردم. زد رو دستش و گفت: «خاک به سرم! این چرا همچینه؟»

خندیدم و گفتم: «دست گل شماست عشقم».

جلو اومد و پیرهن رو از دستم گرفت: «وای یادم رفته انداختم با لباس مشکیا! حالا
حتما واجبه اینو بپوشی؟»

-آره مادر من ، واجبه.

نوچی کرد و گفت: «این همه پیرهن داری تو پسر»!

ناامید نشستم رو صندلی میز ناهارخوری و گفتم: «حالا من چی کار کنم؟ حتما باید
سفید بپوشم».

-خب مادر برو از آنیل بگیر.

بشکنی توی هوا زدم و گفتم: «ایول!»!

از جا بلند شدم و لپش رو محکم بوسیدم که گفت: «ااا آراز چرا همچین می کنی بچه؟»

-آخ من قربونت بشم. فعلا.

بعد دویدم و از خونه خارج شدم. از وسط باغ رد شدم و به سمت خانه عمو که اون طرف باغ بود رفتم. می دونستم پنجره اتاقش کدومه. آروم دستم رو به پنجره گرفتم و خودم رو بالا کشیدم. روی تخت دراز کشیده بود و با گوشی اش مشغول بود. به پنجره زدم که متوجهم شد. از جا بلند شد و به سمت پنجره اومد. بازش کرد و گفت: «به! آقا آراز! می بینم که خودتم مثل قیافه ات میمون شدی.»

خودم رو کشیدم بالاتر. نشستم گوشه پنجره اش و گفتم: «داداش یه لطفی می کنی؟»

خندید و گفت: «حدس می زدم کارت گیره چی می خوای؟»

چشم هام رو مظلوم کردم و زل زدم تو بهش: «آنیل اون تیشرت سفید تو قرض میدی؟»

یه تای ابروش و انداخت بالا: «مگه خودت نداری؟»

گوشه لبم رو طبق عادت گزیدم: «مامان دخلشو آورده. انداخته با لباس مشکیا لباسه اصلا پوکیده.»

رفت تو فکر. نگاهشو دوخت بهم و گفت: «با یه شرط...»

-چی؟

خم شد جلو: «می دونم امشب می خوامی بری مهمونی. از اون پارتیایی که هر جمعه میری. باید بذاری منم باهات بیام».

اخمام رو کشیدم تو هم: «آنیل نمیشه خواهش می کنم این شرط رو نبند».

دست به سینه شد: «همینی که هست. یا قبول می کنی یا از پیرهن خبری نیست».

با حرص دندون ام رو روی هم ساییدم. از این مهمونی ها متنفر بودم و نمی خواستم پای آنیل هم بهشون باز بشه. من برای هدفم می رفتم اون جا اما حضور آنیل واقعا درست نبود. این مهمونیا یه پارتی معمولی نیستن. چندین درجه اون طرف تر. نالیدم: «آنیل!»

اخم هاش رو کشید تو هم: «اه آرازا چرا همچین می کنی؟ من و تو هم سنیم یه جوری رفتار می کنی انگار تو یه پسر 30 ساله ای من یه پسر بچه 16 ساله. چرا نمی ذاری باهات بیام؟»

نمی دونستم باید چی کار کنم. اما حرف آنیل هم منطقی بود. من و اون با هم مثل دو تا داداش بودیم. چه دلیلی داشت اینکه من چی کار می کنم رو بهش نگم. من از خودمم بیشتر به آنیل اعتماد داشتم. پوفی کشیدم و گفتم: «باشه اما آنیل باید یه قولی رو بهم بدی. هر چیزی که دیدی تعجب نکن. سوالم نپرس تا بیایم خونه همه چیزو برات تعریف کنم. باشه؟»

-باشه. قول می دم.

مشتامون رو آواردیم بالا و زدیم به هم. از بچگی وقتی می خواستیم به هم قول بدیم این کارو می کردیم که یه دفعه صدای جیغ خاله اومد: «اوا خاک به سرم! آراز تو چرا عین میمون از دیوار رفتی بالا پسر؟ میوفتی کار دستمون میدیا!»

خندیدم که آنیل دستش رو کرد تو چال گونه ام: «چرا تو از اینا داری من ندارم؟»

خنده ام شدت گرفت: «چون خدا می خواسته یه تفاوتی بینمون باشه ، بتونن از هم تشخیصمون بدن. همینجوریش که کپی منی.»

لبش به خنده کش اومد و زیر لب گفت: «دیوونه!»

بعد به سمت کمدش رفت و تیشرت سفید رنگ رو ازش در آورد. از همون جا انداخت تو بغلم که گفتم: «چاکر داش آنیل.»

خندید و گفت: «کم اون زبونتو به کار بنداز پسرعمو و پسرخاله عزیز. شب ساعت چند؟»

جدی شدم: «ده. فقط تو هم... سفید بپوش.»

-اوکی .

سرم رو تکون دادم که باز صدای زن خاله اومد: «های بی خیال! با توام. نیوفتی.»

لبخند زدم: «نه زن عمو. خیالت راحت.»

آنیل اومد لب پنجره. دستم رو گرفتم به لبه پنجره و چشمکی بهش زدم. خندید که پریدم پایین. خاله جیغی کشید و گفت: «وای آرازا! مارال (مامانم) با تو چی کار می کنه؟»

چشمکی بهش زدم: «هیچی. قربون صدقه قد و بالام میره.»

همون موقع آنیل هم دستش رو گرفت به لبه پنجره و پرید پایین. خاله که دیگه از آنیل توقع نداشت ، کفش هاش رو در آورد و گفت: «دیوانه ها! می خواین منو به کشتن بدین؟!»

من و آنیل که می دونستیم اگه یکم دیر بجنبیم کفشه مستقیم اومده تو فرق سرمون ، در حالی که قهقهه می زدیم ها بدو دور باغ

«سوم شخص»

آنیل حرصی ضربه ای به بازوی آراز زد: «هوی با توام».

آراز کلافه گیلان را روی میز گذاشت. در حالی که با اخم به روبرو نگاه می کرد گفت - آنیل میشه انقدر رو مغز من یورتمه نری؟

اخم های آنیل غلیظ شد - آراز دارم میگم هی اون وامونده رو نده بالا. احمق یه کاری میدی دستمونا...

آراز نیم نگاهی به آنیل انداخت - آنیل این وامونده ای که ازش حرف می زنی مشروب نیست...

آنیل گیلانی که جلوی آراز بود را برداشت و جلوی صورتش تکان داد - پس چه کوفتیه؟

گیلاس را نزدیک بینی اش برد - خب پس انکارم نمیشه کرد بوی مشروب میده...

آراز پوفی کشید. واقعا از رفتارهای آنیل عصبی شده بود. از بچگی به توضیح دادن عادت نداشت. در حالی که جملاتش را بخش بخش ادا می کرد گفت - ببین آنیل ، اینا واسه مهمونای ویژشون مشروب یا شامپاین نمی دارن. وگرنه اگه یارو مست کنه کارشون گیره. اینی که می خورن یه شربت معمولیه اما عصاره ای بهش اضافه کردن که بوی مشروب بده. اینجوری کسی از اهالی مهمونی شک نمی کنه تا بلایی سر ما بیاره. اوکی؟

آنیل خودش را روی صندلی جا به جا کرد- باشه قبول کردم این مشروب نیست. ولی اصلا چرا تو باید جزو مهمونای ویژه این مهمونی باشی؟

آراز چشم هایش را روی هم فشرد و طبق عادت گوشه لبش را گزید- آنیل مگه قرار نبود توی مهمونی درباره هیچی سوال نپرسی؟ گفتم که وقتی از مهمونی برگشتیم خونه کل قضایا رو برات تعریف می کنم. پس دیگه سوال نپرس و مجبورم نکن کاری که نباید رو انجام بدم...

آنیل نگاهش را از آراز گرفت و زیر لب زمزمه کرد- مردشورتو ببرن

همان موقع صدای آرشام از پشت سرشان آمد- به به داش آراز

توجه آنیل به آرشام جلب شد. آرشام دستش را به سمت آراز گرفت و آراز هم دست او را فشرد. نگاه آرشام به سمت صورت عصبی آنیل چرخید. رو به آراز گفت- مهمونه داداش؟

آراز بدون اینکه نگاهش را از روبرو بگیرد پوزخند صداداری زد- آرشام پسرعمومه نترس. از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم

آنیل با این حرف آراز، لبخندی روی لبش نشست اما سریع آن را جمع کرد. از اینکه آراز این مقدار به او اعتماد داشت او را خوشحال کرده بود. آرشام دستش را به سمت آنیل گرفت- خوشبختم

آنیل سرش را تکان داد- منم همین طور

آراز رو کرد به آرشام- مزایده کی شروع میشه؟

آرشام با نیشخند گفت- منوچهرخان امر کردن تا نیم ساعت دیگه شروع

آراز پوزخند صداداری زد و زیر لب زمزمه کرد- مرتیکه دی.و.ث

-معرفی نمی کنی سامیا خان؟

آراز با همان قیافه جدی گفت - یه مهمون معمولیه رساکیانمهر

آنیل متعجب به آراز نگاه کرد. از اینکه او را رسا معرفی کرده بود و خودش را هم به اسم سامیا می شناختند بهت زده شده بود. از کار های آراز سر در نمیآورد. حالا فهمیده بود که از پسرعمویش که 27 سال با هم بزرگ شده بودند هیچ چیز نمی دانست. دهانش چندباری برای سوال باز شد اما مدام حرف آراز که می گفت در مهمانی سوالی از او نپرسد در سرش اکو می شد. از یک طرف نمی توانست حرفش را میان کسانی که پیش رویش بودند به جا بیاورد. مرد مسنی که درست جلوی او آراز نشسته بود ، سیگاری را بین لبانش گذاشت و با فندک طلایش روشن کرد. پک محکمی به سیگارش زد و دودش را غلیظ بیرون فرستاد. بشکنی روی هوا زد و گفت - بیارینش

چیزی طول نکشید که دو مرد چهارشانه دخترکی را کشان کشان به داخل اتاق آوردند. دختر تقلا می کرد تا از دست آنها فرار کند. صدای جیغ های خفه اش به گوش می رسید. منوچهر خان گفت - ممد؟

یکی از آنها گفت - جانم آقا؟

-صدای این نفله نیاد

مرد موهای بلند و مشکی دخترک را کشید - ببر صداتو

دیگر صدایی از دخترک نیامد. آنیل با تعجب به آنها نگاه می کرد. از کارهایشان سر در نمی آورد. نگاهش را به سمت آراز چرخاند که خونسرد به روبرو نگاه می کرد. منوچهر گفت - خب شروع کنیم

آراز دستش را محکم روی میز گذاشت - دِنَ دِ منوچهر خان! اول قیافه اشم باید معلوم شه بفهمیم می ارزه یا نه...

لب های منوچهر به خنده کش آمد - خوشم میاد زرنگی

اشاره ای به مرد کرد - چشماشو باز کن

مرد چشم های دخترک را باز کرد. تا عسلی آراز در چشم های نافذ دخترک افتاد اخم هایش را در هم کشید. این دختر همانی بود که به کمک آرشام فراری اش داده بودند. دختر آرام اشک می ریخت. آرشام ضربه ای به بازوی آراز زد - این همونی نیست که فرستادی برسونمش خونشون

آراز سرش را به نشانه مثبت تکان داد که با صدای کارن نگاهش را دوخت به کارن -
10

دلیلش را نمی دانست اما نمی خواست این دختر در چنگال کارن بیفتد. کارن خواهرزاده منوچهر بود و با هم دست بودند. آراز با آن خونسردی ذاتی اش زل زده به کارن و گفتم - 20

کارن پوزخند زد - 25

-30

-40

گویا شخص دیگه جز آراز و کارن قصد شرکت در مزایده را نداشت. گویا این مزایده فقط بین این دو رقیب انجام می شد. صدای منوچهر شنیده شد - مبلغ بیشتری نب...

همان لحظه آراز در حرف منوچهر پرید - 45

کارن اخم هایش را در هم کشید - 50

-53

کارن دست هایش را روی میز گذاشت - 58

آراز سرش را کج کرد - 60

کارن کلافه گفت - 65

-69

صدایی از هیچ کس بلند نمی شد که منوچهر گفت - خب کسی بیشتر از این نمیده؟
کسی چیزی نگفت که منوچهر گفت - خب تصویب شد. مبارکه سامیا...

لبخندی روی لبان آراز جا خشک کرد. کارن دستانش را روی میز مشت کرد و دندان هایش را روی هم سایید. آنیل نفس های کشدار می کشید. آن لحظه فکر می کرد آراز بی غیرت ترین و عوضی ترین انسان روی کره زمین است. احساس می کرد هوا به قدری خفکان آور است که نمی تواند نفس بکشد. دستش را بالا برد یقه پیراهنش را پایین کشید. نگاهش در نگاه بارانی سلین گره خورد. صورتش از گریه خیس خیس بود. آنیل چشم هایش را روی هم فشار داد. چطور می توانستند این طور راحت سر یک دختر مزایده کنند؟ با صدای جیغ دخترک چشم هایش را جوری فشار داد که چشم هایش درد گرفت. آراز ضربه ای به بازویش زد - هوی کجایی؟ بلند شو بریم آنیل عصبی در حالی که دست هایش را مشت کرده بود دنبال آراز راه افتاد.

از ساختمان خارج شدند. دختر را در صندوق عقب ماشین آرشام انداخته بودند. آنیل و آراز هم سوار بر الگانس مشکی رنگ آراز از محدوده دور شدند. آنیل حرفی نمی زد اما این جاده را خوب می شناخت. جاده رو به تبریز که بسیار خلوت بود. هیچ ماشینی از آنجا عبور نمی کرد. یک ساعتی در آن جاده بودند که آراز راهنما زد و کنار جاده ایستاد. آرشام هم پشت ماشین او پارک کرد. آراز از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین آرشام رفت. به محض خارج شدن آراز، چشمه اشک آنیل جوشید و قطره ای

لجوجانه روی گونه هایش سر خورد. با دست سریع اشک را پس زد و نفس عمیقی کشید...

در صندوق را باز کرد. آرشام دست به سینه به آراز نگاه می کرد. تا نگاه آراز به صورت خیس از اشک سلین افتاد پوفی کشید و آرام دستمالی که چشمان سلین را با آن بسته بودند پایین آورد. دهانش را هم باز کرد که سلین جیغ کشید - عوضیا! آشغالای کثافت. شما یه مشت آدم کثیفین...

با سیلی که روی صورتش فرود آمد حرفش را قطع کرد. متعجب به آراز نگاه کرد که آراز با صدای بلندی گفت - منو با اونا یکی نکن. حق نداری زود

قضاوت کنی. تو حق نداری تهمت بـــــــزنی...

نگاه متعجب سلین و آرشام روی او بود. آرشام نزدیک آراز شد - داداش...

آراز خشمگین سر آرشام داد کشید - خفه شو نمی خوام چیزی بشنوم...

اشک های سلین دوباره راه خود را پیدا کردند. در حالی که هق هق می کرد گفت -

پس چرا منو خریدی؟ پس چرا بینشون بودی؟

آراز گفت - تو هیچی نمی دونی هیچی...

آرام دست سلین را باز کرد - من از اونا نیستم. اگه قول بدی جیغ نکنی و دختر

خوبی باشی قول میدم کاری کنم دستشون بهت نرسه. اوکی؟

سلین گفت - چجوری بهت اعتماد کنم؟

آراز دست سلین را کشید و او را بلند کرد. زمزمه کرد - اعتماد می کنی

سلین جیغی کشید و دستانش را از دستان داغ آراز بیرون کشید- به من دست
نزن...

آراز اخمی کرد- قرار شد جیغ جیغ نکنی

سلین گفت- تو هم یکی مثل اون آشغالا

آراز دیگر کلافه شده بود- ببین دختر خوب به پیر به پیغمبر می خوام کمکت کنم.
من از اونا نیستم...

سلین نگاهی به چشمان همیشه خمار آراز کرد- قول میدی کاری باهام نداشته
باشی؟

آراز پوفی کشید و گفت- چشم قول میدم قول مردونه خوبه؟

سلین جوابی به آراز نداد. سرش پایین بود. لرزش دستانش را می شد حس کرد. هنوز
هم بغضی سنگین به گلویش چنگ می انداخت. موهای بلندش روی صورتش پخش
شده بود. آراز رو به آرشام گفت- تو برگرد

آرشام سرش را تکان داد که آراز رو به سلین گفت- تو برو تو ماشین بشین

سلین آرام به سمت ماشین راه افتاد. همین که در ماشین نشست اشک هایش راه
خود را پیدا کردند. چشم هایش را بست و بینی اش را بالا کشید. آراز پشت رل
نشست و روسری را به سمت سلین گرفت- بیا اینو سرت کن

سلین روسری را از دست آراز گرفت و روی سرش انداخت. آراز از آینه نگاهی به او
انداخت. با دیدن صورت خیس از اشکش نوچی کرد و جعبه

دستمال کاغذی را به سمتش گرفت- مگه قرار نشد گریه نکنی

سلین دستمالی را از داخل جعبه بیرون کشید و گفت- تو که نمی فهمی

آراز جعبه را روی داشبورد انداخت و راه افتاد. ماشین در سکوت کامل بود. در حالی که حواسش به جاده بود نیم نگاهی به آنیل کرد - تو چه مرگته؟

آنیل جوابی نداد. آراز عصبی گفت - هوی با توام. به لطف خدا کرم شدی؟

آنیل که به سیم آخر زده بود گفت- آره کرم. آراز همین امروز فهمیدم منی که فکر می کردم تو مثل داداشمی و از همه چیزت خبر دارم تمام مدت داشتم خودم رو گول می زدم. من هیچی از تو نمی دونم...

آراز گفت - آنیل...

آنیل داد کشید - تو اونی که پیش من بودی نیستی آراز. نیستی

آراز هم متقابلا فریاد کشید- تو چی می دونی آنیل؟ چی می دونی از اینکه من چی کارم هان؟ تو چی می دونی؟؟؟

آنیل جوابی نداد کہ آراز بلندتر از قبل فریاد کشید- باتوام چرا لال شدی؟

کلافه دستی به پشت گردنش کشید- تو چی از من بدبخت می دونی آنیل؟

چرا قضاوتم می کنی؟

اشک دوباره در چشمان آنیل جمع شد. با صدای بمی گفت - هر کسی هم جای من بود این فکرا رو می کرد. حتی خودت...

آراز نفس عمیقی کشید و گفت - ببین آنیل من اونی که تو فکر می کنی نیستم.

وقتی رسیدیم همون جایی که الان داریم میریم همه چیزو برات تعریف می کنم فقط اینجوری با من رفتار نکن...

آنیل جوابی در پایان صحبت آراز نداد. آراز دست چپش را روی لبه پنجره ماشین

گذاشت و سرش را به انگشت اشاره اش تکیه داد- اسمت چیه؟

سلین خودش را بغل کرد و با صدایی لرزان گفت - دیگه چه اهمیتی داره

آراز از آینه نگاهی به سلینی که در خود جمع شده بود انداخت - خانواده ات کجان؟
خبر دارن کجا رفته بودی؟

سلین چشم هایش را روی هم فشار داد - من خانواده ندارم

آراز نگاهش را به سمت آنیل چرخاند که چشمانش را به درختان سرمازده کنار جاده
دوخته بود و حرفی از دهانش خارج نمی شد. دوباره نگاهی به

سلین انداخت - چجوری گرفتنت؟

سلین گفت - کارن پسردایی دوستم بود. بهم گفت که پیام مهمونی. فقط یه دورهمی
ساده اس اما نبود. به خدا نبود. اومدم تو حیاط پشت درختا که شما عین جنا نازل
شدین. از تون خواستم از اونجا ببرینم بیرون که شما هم اینکارو

کردین و من از مهمونی فرار کردم. یه هفته مدام بهم زنگ می زد اما جوابشو نمی
دادم تا اینکه دیروز از دانشگاه برگشته بودم. تا خواستم کلید بندازم یکی یه
دستمال گذاشت رو دهنم و بقیه اشم که معلومه...

آراز در حالی که لبش را می گزید حرصی زمزمه کرد - آشغال

این کلمه آراز ، از آنیل پنهان نماند. آنیل سرش را پایین انداخت. آراز گفته بود که
قضاوتش نکند پس فقط به حرمت 27 سالی که با هم بزرگ شده بودند سعی کرد
حرفی از دهانش خارج نشود. آراز پوفی کشید و گفت - من سامیا نیستم. اسم واقعییم
آرنارستگاره. اینی هم که کنارم نشسته پسرعمومه. اسمشم رسا نیست آنیله...

سلین جوابی نداد که آراز ادامه داد - تو هنوز نمی دونی دست چه حیوونایی افتادی.
تهران برات امن نیست. بازم پیدات می کنن. من دارم می برم یه جایی که امنه.
فقط باید حرفامو گوش بدی. من به نفع تو حرف می زنم اوکیه؟

سلین گفت - آخه از من چه توقعی داری؟ بیام به شمایی که آدم خریدن براتون مثل آدامس خریدنه اعتماد کنم؟!

آراز گفت - درکت می کنم که به همه بدبین باشی ولی مطمئن باش من از اونا نیستم. دارم می برمت پیش مادر بزرگم. خیلی مهربونه. عاشقش میشی

سلین چنگی به موهایش زد و در حالی که آرام گریه می کرد گفت - الان به نظرت من چی کار کنم؟ مگه جای دیگه ای هم می تونم برم؟ کجا رو دارم؟

سلین نگاهش را به عسلی چشمان آراز که از آینه ماشین معلوم بود دوخت - چاره ای جز اعتماد ندارم. ولی ولی ولی...

آراز به سلین نگاه کرد - ولی چی؟

سلین گفت - اگه از اعتمادم سواستفاده کنی حلالتم نمی کنم

آراز از این حرف سلین چشم هایش را جمع کرد. احساس می کرد قلبش را می فشارند. با صدایی ضعیف گفت - باشه

و اما آنیلی که نگاهش را از آراز گرفته بود قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. نه آراز خیانت توی کارش نیست. آراز کسی نیست که از بین بردن زندگی آدم ها برایش مثل آب خوردن باشد. نه! اشک هایش را پاک کرد که صدای آراز باعث شد لبش را گاز بگیرد - گریه می کنی آنیل؟

-نه

دیگر حرفی بین هیچ کدامشان رد و بدل نشد. چه حرفی داشتند؟! سلینی که مانند کالایی خرید و فروش شده بود؟ آنیلی که حقیقت هایی را با چشمانش درباره آراز دیده بود که حتی باورش برایش عذاب بود؟ یا آرازی که با تمام تهمت ها و قضاوت هایی که شده بود سعی داشت خودش باشد؟ کدامشان حرفی برای گفتن داشتند؟

-پیاده شو

سلین آرام در را باز کرد و از ماشین خارج شد. آراز کنارش ایستاد که لب از سخن باز کرد و آرام گفت- سلین

آراز نگاهش را به سلین دوخت که سلین بلندتر گفت- اسمم سلینه

آراز سرش را تکان داد و گفت- خب رسیدیم فقط پیش مادر بزرگم سوتی ندی! اوکی؟

سلین سرش را تکان داد که آراز گفت- آفرین دختر خوب

سلین سرش را بالا آورد و خانه روستایی را از نظر گذراند. خانه ای ساده در میان خانه های ساده دیگر. آنیل با اخم خانه را از نظر می گذراند. آخرین باری که به اینجا آمده بودند برای 6 ماه پیش بود. آراز گفت- باز کن اون سگرمه هاتو آنیل

اخم آنیل ناخودآگاه باز شد که لبخند کم رنگی روی لب آراز نشست. ضربه ای به در زد که صدای پیرزنی از پشت در آمد- کیم دی؟ (کیه؟)

-منم آبا (مامان منم)

دست و پا شکسته از ترکی می دانست. هر چه باشد نوه خان زاده تبریز بود و از صحبت هایی که در خانه می شد چیزهایی می فهمید. گوهر خانوم تا در را باز کرد گفت- آراز تویی؟

آراز را در آغوش کشید و گفت- چرا دیروقت اومدی؟ کاش خبر می دادی

آراز از آغوشش بیرون آمد و گفت- می خواهم برم یه روز دیگه پیام

گوهر خانوم اخمی کرد و گفت- حالا حالاها باید پیشم بمونین

با دیدن آنیل او را هم در آغوش کشید و گفت- آی من قربون نوه ام بشم

آنیل و آراز علاوه بر اینکه با هم پسرعمو بودند پسر خاله ها بودند. پدرانیشان دو برادر بودند که با دو خواهر ازدواج کرده بودند. گوهر خانوم مادر بزرگ مادریشان بود. تا چشم گوهر خانوم به سلین با آن وضع آشفته افتاد ، رو به آراز گفت - مادر این دختر کیه؟

آراز لبخندی زد و گفت - میگم مامان گوهر میگم. نمی ذاری بیایم تو؟

گوهر خانوم زد رو دستش - وای خدا آره آره بیاین تو

آراز نگاهی به سلین کرد - سلین بیا تو

سلین در حالی که زیر نگاه دقیق گوهر خانوم خجالت زده شده بود آرام به سمت آراز رفت که آراز سرش را کنار گوشش آورد - بیا برو تو. راجب قضیه های امروزم به مامان گوهر چیزی نگو باشه؟

سلین فقط سرش را تکان داد که آراز گفت - برو تو

سلین وارد حیاط با صفای خانه روستایی شد. گوهر خانوم و بعد آراز و آنیل وارد شدند. سلین هنوز سرش پایین بود. گوهر خانوم نگاهی به سر و وضع

سلین کرد. شلوار مشکی خاکی ، مانتوی مشکی که آستینش پاره شده بود و از آستین دیگر کوتاه تر بود ، چند دکمه اش کنده شده بود و پایین مانتو هم پاره و خود مانتو خاکی بود. موهای سلین از روسری بیرون ریخته بود. با هم به داخل خانه کوچک رفتند. آنیل و آراز نشستند. سلین با فاصله کنار آنیل نشست و مشغول بازی با انگشتانش دستش شد. گوهر خانوم روبرویشان نشست و گفت - خب چی شد اومدین اینجا؟

نگاهش را به سلین دوخت - قوناقینن(با مهمون)

آراز سرش را نزدیک گوش مادر بزرگش برد - شما اول حمومو به این سلین خانوم ما نشون بده بعد یه دونه از اون لباس محلی خوشگلالت بده بهش بپوشه بعد بگم بعد عقب رفت و چشمکی زد که گوهر خانوم چشم غره ای برایش رفت. رو به سلین کرد و با مهربانی گفت - دخترم بلندشو خوشگل خانوم سلین از جا بلند شد که گوهر خانوم یک دست لباس محلی به سمت سلین گرفت - بیرون درست کنار در حمومه. برو یه دوش بگیر این لباسا رو هم بنداز دور دیگه به درد نمی خوره

سلین زیر لب تشکری کرد و از خانه خارج شد. واقعا دلش یک دوش حسابی می خواست. احساس می کرد سنگین شده است...

«سلین»

حوله رو دور سرم پیچیدم و نگاهی به لباس کردم. یه لباس محلی خوشگل بود. قبلا توی اینترنت عکس یه همچین لباسی رو دیده بودم. واسه اقوام ترک بود. یکم سردم شد. سریع لباسا رو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم. به سمت خونه رفتم و آروم در رو باز کردم. کسی توی اون اتاقی که قبل نشسته بودن نبود. صدای زنی که مادر بزرگشون بود از پشت سرم اومد - عافیت باشه دختر خوشگلم...

لبخندی زدم - سلامت باشین خاله

به اتاقی که توی راهروی تنگ روبروی اتاق بود اشاره کرد و گفت - می دونم خسته ای. اونجا جاتو پهن کردم چندتا لباس راحتی هم واسه گذاشتم کنار. مال نومه. خوب بخوابی عزیزم...

سرمو تکیه دادم - لطف کردین ازتون ممنونم

لبخند شیرینی زد - خواهش می کنم دخترم

زیر لب شب بخیری گفتم و به سمت اتاق رفتم. همین که وارد شدم احساس کردم در پشت سرم بسته شد. برگشتم و هینی کشیدم. دستمو روی سینه ام گذاشتم و با اخم نگاه کردم - لطفا از این به بعد خواستین بیان تو یه اهمی یه اوهمی اینجوری زهرترک میشم...

لبش به خنده کش اومد - اوه معذرت بانو

چشم غره ای رفتم که جدی شد - ببین سلین یه دوسه روز باید اینجا باشی اگه ببرمت تهران پیدات می کنم. می دونم که زهر خودشونو می ریزن...
سرمو تکنون دادم که گفت - به مادر بزرگم تقریبا همه چیزو گفتم. با این تفاوت که تو خواهر یکی از دوستامی و دوستم ازم خواسته تو رو بیارم اینجا اوکی؟
باز هم به تکنون دادن سرم اکتفا کردم که آروم گفت - احساس می کنم هنوزم بهم اعتماد نداری

سرمو پایین انداختم و جوابی بهش ندادم. سرشو پایین انداخت و گفت - شب بخیر...
بعد بدون اینکه جوابی از جانب من بشنوه از اتاق خارج شد. پوفی کشیدم و گفتم -
خدایا!

لباسامو با لباسای راحتی عوض کردم. آروم توی رخت خوابی که پهن بود دراز کشیدم. انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد...

با صدای ضربه هایی که به شیشه پنجره کنار اتاق برخورد می کرد لای پلکامو باز کردم. نور توی چشمام می زد. آروم دستمو به چشمام مالیدم و توی جام نشستم. کش و قوسی به بدنم دادم که دوباره ضربه تکرار شد. با خمیازه ای به سمت پنجره

رفتم و بازش کردم. نسیم ملایمی داخل اتاق وزید که باعث شد موهام آروم تکون بخوره - چقدر می خوابی زیبای خفته!

با دیدن آراز تا خواستم بپریم و یه چیزی روی سرم بندازم یادم افتاد که اون موهامو دیده دیگه چه اهمیتی داره؟ بشکنی جلوی صورتم زد و گفت - به هر حال صبح بخیر سرمو تکون دادم که نایلونی رو توی بغلم گذاشت - بیا کله سحر بلند شدم رفتم شهر واست لباس پیدا کردم. آماده شو بعد از صبحونه بریم بیرون کارت دارم...

چاره ای جز اطاعت نداشتم - باشه

تا خواستم پنجره رو ببندم گفت - جلو مامان گوهر سوتی ندی

اخمی کردم و گفتم - نه

بعد پنجره رو بستم. بلند شدم و رخت خواب رو جمع کردم. نایلون رو برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم. یه مانتوی اسپرت سبز لجنی که کلاه داشت با شال و شلوار مشکی. یه جفت کتونی نایک مشکی رنگ هم کنارش بود. در کل لباسای شیک بود. نگاهم چرخید سمت لباس محلی. خیلی دوست داشتم بپوشمش ولی خب نمی شد. مانتو رو آواردم بالا و نگاهی بهش کردم. دقیقا سایزم بود. از آینه ای که گوشه اش شکسته بود و توی اتاق بود به خودم نگاه کردم. بغض کردم اما سریع قورتش دادم. خدایا چرا من انقدر بدبختم؟! از اتاق خارج شدم که چشمم خورد به پسرعوی آراز. اسمش چی بود؟ آهان اسمش آنیل بود. زیر لب سلامی دادم که بازومو کشید - دیشب آراز همه چیزو بهم گفت...

آروم سرمو آواردم بالا اما سریع نگاهمو گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم - ولی به من چیزی نگفت

سرشو آورد در گوشم و گفت - می دونم سخته ولی بدون مردتر از آراز توی این کره
خاکی وجود نداره. منم زود قضاوت کردم. قضاوتش نکن. آراز وقتی زود قضاوت بشه
داد نمی زنه. گریه نمی کنه. می ریزه تو خودش. می شکنه. نشکونش سلین...

با بغض گفتم - سعی می کنم

دستش شل شد و در آخر دستمو ول کرد. مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه ،
به از راهرو خارج شدم که خوردم به یه نفر. سرمو آوردم بالا دیدم آراز. با دیدن من
لبخندی زد و گفت - ماشالله به خودم چقدر اندازه

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم - ممنون

صدای مادر بزرگشون از پشت سر آراز اومد - اوغور بخیر

آراز برگشت و با لبخند گفت - صبح عالی متعالی بانو

مادر بزرگشون خندید و گفت - کم نمک بریز پسر

آراز خندید و گفت - واسه تو نمک نریزم واسه کی بریزم عشقم؟

از بازوش نیشگونی گرفت و گفت - گچ اوینا اوشاخ (برو اونور بچه)

برگشت سمت من - صحبت بخیر عزیزم

لبخند مصلحتی زدم - سلام صبح شمام بخیر

آنیل از کنار من رد شد و با یه سلام به مادر بزرگش که من تصمیم گرفته بودم بهش
خاله بگم ، به سمت اتاقی که آشپزخونه بود رفت. توی این دو روز متوجه شده بودم
آنیل نسبت به آراز آروم تره. خاله رفت تو آشپزخونه و گفت - گلین سحریزی ییین
(بیاین صبحتونو بخورین)

رو کردم سمت آراز - مادر بزرگت چی میگه؟

-میگه بیاین صبحونه بخورین

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم. خاله گفت - بیا دخترم. بیا پیش من بشین
لبخندی زدم و دور سفره ساده اشون که روی زمین پهن کرده بودن کنارش نشستم.
یکم نون محلی و پنیر محلی گذاشت جلوم و گفت - بخور دخترم دیشبم چیزی
نخوردی ضعیف شدی

واقعا گرسنه بودم. تقریبا دو روز بود هیچی نخورده بودم. با اشتها ولی آروم شروع به
خوردن کردم. بی صدا غدامونو می خوردیم که صدای آراز باعث شد نگاهمو بدوزم
بهش - آنیل ، سلین بلند شین دیگه بسه کلی کار داریم
آنیل از چند دقیقه قبل دست کشیده بود. خاله گفت - اه پسر بزار این دختر غذاشو
بخوره

به روش لبخندی زدم و گفتم - نه دستتون درد نکنه سیر شدم. واقعا خوشمزه بود...
بعد بلند شدم تا توی جمع کردن سفره کمکش کنم که دستشو گذاشت رو دستم - تو
برو من جمع می کنم. حتما آراز کار داره...
-آخه...

-آخه نداره که برو دیگه

لبخندی زدم و گفتم - چشم

رفتم تو همون اتاقی که میشه گفت هال بود. آنیل و آراز اونجا نبودن. پس لابد
بیرونن. به سمت اتاقی که شب اونجا خوابیده بودم رفتم و از توی نایلون کتونی ها رو
در آوردم و از خونه بیرون رفتم. کفش رو پوشیدم و نگاهمو دور حیاط چرخوندم. یه
حوض وسطش بود که آرنا روی لبش نشسته بود و آنیل هم جلوش ایستاده بود و
دستاشو گذاشته بود تو جیب شلوارش. واقعا دوتاشونم پسرای شیک و خوش پوشی

بودن. آراز یه پیرهن آبی خیلی روشن پوشیده بود که دوتا دکمه بالای یقه اش رو هم باز گذاشته بود و زنجیر الله که دور گردنش بود معلوم بود ، با شلوار کرمی که پایشش کش داشت. یه جفت کتونی اصل نایک که هم رنگ پیرهنش بود پوشیده بود با لژ و بندای سفید. یکمی از موهای قهوه ایش رو هم ریخته بود رو صورتش. یه ساعت انداخته بود دور مچش. آنیل هم یه پیرهن زرشکی پوشیده بود که اونم دکمه های بالایش رو باز گذاشته بود و گردنبندش با بند چرم و پلاک دوربین معلوم بود. شلوار توسی با کالجای زرشکی و ساعت استیلی که دور مچش بسته بود. به سمت آراز رفته که گفت - بریم؟

-بریم

پشت سرشون راه افتادم. سرم پایین بود و به نوک کفشم نگاه می کردم که با صدای آرنا متعجب سرمو بالا آوردم - آنیل میگم بریم بالای تپه؟

آنیل شونه ای بالا انداخت - بریم

آراز برگشت سمت من - پایه ای؟

ابروهامو انداختم بالا - چاره دیگه ای هم دارم؟

خندید و گفت - چرا پشتمون میای؟ بیا کنارمون؟

مطیع حرفش اینبار کنارش قدم بر می داشتم که با صداش نگاهمو دوختم بهش - من و آنیل غیر از اینکه با هم پسرعمویم ، پسرخاله هم هستیم. پدرای ما دوتا داداش بودن که با دوتا خواهر که مادرامون ازدواج کردن. ما با خانواده عمه ام تو چهارعمارت باغ عزت خان رستگار زندگی می کنیم. پدربزرگمون اسمش حاج علی رستگاره. از سرمایه دارای معروف تهرانه. خانواده ما زیر سلطه پدربزرگمون خانواده با

اصل و نصب و البته مذهبی هست. اینکه میگم مذهبی نه که همش چادر و اینکه حق نگاه به نامحرم

نباشه نیست. به این منظوره که نماز و روزه و اینجور چیزا توی خونه ما کاملاً رعایت میشه و همه باید با ادب و درست رفتار کنن...

لپم رو از داخل جویدم - پس معلومه خیلی خریولین

قهقهه ای زد که گفتم - چرا می خندی؟

با خنده گفت - از واژه جالبی استفاده کردی. خوشم اومد...

شونه ای بالا انداختم و گفتم - مگه نیستین؟

اینبار آنیل گفت - آره اونم چجورش

اصولاً دختر زبون درازی بودم - چه عجب یه کلمه هم از دهن شما خارج شد

چپ چپ نگام کرد که آراز سرشو آورد کنار گوشم - زیاد سر به سرش نذار. به خاطر یه سری اتفاقات اعصابش خورده. داره تو ذهنش به درک می رسه...

نگاهم رو از آراز گرفتم و آروم گفتم - من منظوری نداشتم آقا آنیل

صداشو شنیدم - می دونم

دستش رو به سمتم گرفت و گفت - دستتو بده من بیا بالا

نگاهم بین خودش و دستش چرخید و در آخر توی چشماش متوقف شد. انگار

منظورم رو فهمید که ابرویی بالا انداخت و گفت - نه به اون شوری شوری نه به این بی نمکی...

حرصی دستمو تو دستاش گذاشتم که کمکم کرد خودمو بکشم بالا. دستش یه گرمای خاصی داشت. گرمایی که دست همیشه سرد منو می سوزوند. دستم رو که ول کرد ، احساس کردم جای انگشتاش گرم شد. آروم روی تخته سنگ نشستم و نگاهی به دور و بر کردم. یه دره پر از دار و درخت زیر پام بود. بعضی از خونه های روستا هم معلوم بود. آراز گفت - آنیل یه چی بزار گوش بدیم...

آنیل بی حرف گوشیش رو در آورد و آهنگ رو پلی کرد -

تو با شکستن دلم داری گناه می کنی

من التماس می کنم فقط نگاه می کنی

یه کوه غصه تو دلم به داد من نمی رسی

پریم از این گلایه ها تو لحظه های بی کسی

بمون ولی یادت نره

این التماس آخره

میگن که هر کی عاشقه

ساده از عشق نمی گذره

ببین یکی دیوونه وار

هنوز برات دلواپسه

گریه امونمو برید

هوای قلب من پسه

اگر چه به شبای من

تو گریه هدیه می کنی

آروم نمی گیره دلم

وقتی تو گریه می کنی

تمام کوله بار تو

رو شونه های من بذار

نگذر از این شکسته دل

تو رو خدا طاقت بیار

آهنگش خیلی غمگین بود. اشک صورتم رو خیس کرده بود. آروم گریه می کردم. به حال خودم که مثل یه کالا فروخته شده بودم و آینده ام اصلا معلوم نیست. به حال پدری که به خاطر ورشکستگی سخته کرد. به حال مادری که سرطان گرفت و نتوانستیم خرج مرضشو بدیم. به حال خواهری که افتاد دست یه بی صفت که نداشت همدیگرو ببینم. با صدای آراز اشکام رو با دستام پس زدم - سلین؟ چرا گریه می کنی؟

-چیزی نیست

-ولی...

-گفتم که چیزی نیست...

به دلیل تحکم صدام چیزی نگفت. فقط سرشو انداخت پایین - من معذرت می

خوام...

با بغض گفتم - نیازی نیست...

آنیل گفت - آراز من فردا بر می گردم

آرنا نگاهشو دوخت به آنیل - چرا؟

آنیل نگاهشو دوخت به آرنا - کارخونه. آقابزرگ بفهمه نمی ریم کشتمون...

آراز چشم غره ای به آنیل رفت - مردشورتو ببرن آنیل

آنیل گفت - آراز...

آراز تند برگشت سمتش - هان؟ چیه؟ میری برو دیگه من همین جا می مونم...

-تو نمیای؟

-کجا پیام این دختره رو ول کنم برم؟ که اون آشغال بیاد سراغش؟

آنیل از جا بلند شد و گفت - گمشو بابا! من فردا ماشینتو می برم. پس فردا زنگ می

زنم کریم بیاد دنبالت...

آراز جوابشو نداد که آنیل آروم از تپه پایین رفت و دور شد. در حالی که ناخنام رو

می جویدم گفتم - شما نباید به خاطر من بمونی. من نمی خوام تو زندگیتون مزاحم

باشم...

-سلین تو هیچی نمی دونی

نگاهم رو دوختم بهش - ولی...

-بیخی از خودت بگو

اینکه می خواست بحث رو عوض کنه کاملاً واضح بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم -

از چی بگم؟

-از همه چی. از خونواده زندگیت...

نگاهم رو به درختای پایین دره دوختم. باد ملایمی می وزید که باعث می شد تارهایی از موهام که بیرون ریخته بود توی هوا تکون بخوره - اسمم سلین سعادت. 20 سالمه. یه خواهر داشتم به اسم سلدا. وضع مالیمون خوب بود. پدرم شرکت مهندسی ساختمانی داشت. تا اینکه بابام بدهی بالا آوارد. ورشکست شد و دیگه طاقت نیاوارد و سخته کرد. کل خونه زندگی و شرکت

دار و ندارمون رو فروختیم و رفتیم یه خونه کوچیک اجاره کردیم. سلدا برای اینکه شاید بتونه به وضع مالیمون سر و سامونی بده با پسرعموم ازدواج کرد ولی اون بی شرف از شب ازدواج دیگه نداشت ببینیمش. من موندم و مامانم تا اینکه فهمیدم مامان سرطان گرفته. هیچی دیگه به هر دری زدم ولی به خاطر هزینه درمان و اینکه مریضیش شدید بود تنهام گذاشت و رفت. منم موندم با کلی درد بین یه عالم گرگ... -من نمی خواستم ناراحتت کنم. گریه نکن...

سری دست کشیدم رو صورتم. کی خیس شده بود و من نفهمیدم؟ هه عادیه! گریه کردن شده یکی از کارای مهمم. روزی 10 وعده. با صدایی لرزون گفتم - من که همیشه گریه می کنم...

آروم گفتم - متاسفم

نفس عمیقی کشیدم که گفتم - تا ابد که نمی تونی اینجا بمونی. ببین من یه خونه دارم تو برو اونجا بمون امن تره. اگه اونجا بمونی دار و دسته منوچهر پیدات نمی کنن. یه مدت اونجا باش تا این قضیه تموم شه...

-ولی

پوفی کشید و گفت - سلین جان هر کی دوست داری بیخیال شو. ولی ملی نداریم.
من اصلا اونجا نمیرم. به خدا من دارم کمکت می کنم. الان درک نمی کنی ولی بعدا
می فهمی...

با گریه گفتم - بگو دیگه آخه من چجوری با این وضع زندگی کنم؟ بابا چرا کسی درد
منو نمی فهمه؟

سرمو به سمت آسمون گرفتم و جیغ کشیدم و گفتم - خدایا اعتماد کنم؟ من چه
گناهی دارم می خوام پاک بمونم؟

یه دفعه با سیلی که روی گوشم فرود اومد افتادم زمین - سلین تو دربارہ من چه
فکری کردی؟ هان؟ یعنی من انقدر آشغالم؟

صورت‌م رو با دستام پوشوندم و در حالی که گریه می کردم گفتم - تو جای من نیستی
بفهمی چی می کشم؟

خم شد و جلوم نشست - سلین جان! دختر خوب! می دونم چی می کشی ولی آخه
اینجوری که نمیشه. تو یه مدت بیا برو اونجا تا آبا از آسیاب بیوفته...

زل زدم به چشمای عسلیش - قول میدی از اعتمادم سواستفاده نکنی؟

لبخندی زد و گفت - قول

«آراز»

-گوهرجون؟

آروم خودش رو کشید سمت دیوار و خواست بره تو اتاق که گفتم - سلین؟

برنگشت فقط وایساد - کجا میری؟ من سه ساعت داشتم لالایی می خوندم؟

برگشت و زیر لب گفت - چشم

مامان گوهر از آشپزخونه اومد بیرون - جانم پسرم؟

-آنیل کجاست؟

روسی گل دارشو سفت کرد و گفت - بچم انگار خسته بود. سلام داد رفت تو اتاق
گفت می خوام بخوابم...

به سمت راهرو رفتم که گفت - کجا میری تو؟ بیاین ناهار درست کردم

رو کردم سمت سلین - سلین تو برو بخور منم میام

بعد به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. دراز کشیده بود و ساعدشو گذاشته بود روی
چشمش. حتی نکرده بود لباساشو عوض کنه. رفتم کنارش نشستم - آنیل؟

جواب نداد که با دستم تکونش دادم - هوی آنیل باتوام...

تغییری تو حالتش نداد فقط گفت - چته؟

-بلندشو دیگه اه

ساعدشو از رو چشماش برداشت و گفت - هان؟ چه مرگته؟

-منم میام

لای چشماشو باز کرد و گفت - چی؟

-میگم منم میام

چشماشو کامل باز کرد و نشست سر جاش. خم شد جلو و گفت - این دختره سلینو

چی کار می کنی؟

یه تای ابرومو انداختم بالا - خب اونم میاریم دیگه

تقریبا داد زد - چــــی؟

صورتش رو کج و کوله کردم - گوشم کر شد چته؟

با تعجب گفت - ||| آراز چی می گی تو؟ یه درصد فکر کن آقابزرگ بفهمه دیگه حتی نمی ذاره از کنار عمارت رد بشیم

اخماتو کشیدم تو هم - اه آنیل! میره خونه من. آقابزرگم که اصلا سالی به دوازده ماه نمیره خونه من از کجا می خواد بفهمه؟

روشو کرد اونور - نه آراز اصلا حرفشو هم نزن که استرس می گیرم...

برش گردوندم و گفت - آنیل؟! بابا اگه اتفاقی افتاد پای من اوکی...

نوحی کرد و گفت - آراز این دختره چرا انقد واست مهمه؟ ولش کن بره دیگه. چرا خودتو قاطی می کنی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم - آنیل جان! داداشم! من اگه این دختره رو ول کنم بره اون منوچهر بی صفت و دار و دستش میان سراغش. چرا؟ چون خواهرزاده گرامش سر این مزایده کم آورده به غرورشون بر خورده. اگه هم بیان ببرنش معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد...

نالید - آراز...

- آنیل کسی نمی فهمه. به خدا کسی نمی فهمه...

همون موقع صدای مامان گوهر اومد - آنیل؟ آراز؟ بیاین ناهار بخورین دیگه از دهن افتاد...

لبخندی زدم و گفتم - باشه دیگه. بلند شو بریم...

نوحی کرد و گفت - یه دنده

«راوی سوم شخص»

-زن دایی؟

آراز در را باز کرد که آیگل هینی کشید و عقب پرید. آراز خنده ای کرد و گفت - چرا
گرخیدی؟

اخمی کرد و گفت - آراز خب هر کی جای من بود و تو اینجوری در رو باز می کردی
همین کارو می کرد

همان موقع صدای زنگ گوشی آراز نگاه آیگل را پایین آورد. آراز در حالی که نگاهش
به آیگل بود گوشی را از جیبش بیرون آورد. نام «سلین» روی

گوشی خاموش و روشن می شد. دکمه سبز رنگ را لمس کرد و جواب داد - بله؟

-سلام آقا آراز

-سلام خوبی؟

-ممنون ببخشید مزاحمت شدم فقط می تونم امروز وقتت رو بگیرم؟ البته اگه مزاحم
نیستم....

آراز در حالی که نگاهش به آیگل که حرکاتش را موشکافانه زیر نظر داشت انداخت و
گفت - ساعت 6 بعد از ظهر اونجام کاری نداری؟

-نه ممنون

-فعلا

-خداافظ

وقتی آراز تماس را قطع کرد آیگل گفت - کی بود پسردایی؟

آراز کلمه اش را در دهانش چندبار چرخاند و در آخر آرام گفت - یکی از دوستانم
کاری داشتی اومدی اینجا؟

- با زن دایی کار دارم

آراز از جلوی در کنار رفت و گفت - برو تو

آیگل از کنار آراز رد شد و با تشکر کوتاهی به داخل خانه رفت. آراز در را بست و به داخل باغ رفت. چندهفته ای از حضور سلین در خانه اش می گذشت. تا به حال فقط دو سه بار به خانه رفته بود. می دانست سلین بدون وجود او راحت تر است. یک بار هم آنیل را به زور به خانه فرستاده بود تا ببیند سلین کم و کسری ندارد. در همان لحظه دوباره صدای زنگ گوشی باعث شد آن را از جیبش خارج کند. نگاهی به صفحه کرد. منوچهر خان! پوفی کشید و زیر لب گفت - مار از پونه بدش میاد در خونه اش سبز میشه. خدایا من تا کی این آشغالو تحمل کنم؟

تماس را برقرار کرد - سلام منوچهر خان

-علیک سلام چطوری پسر؟

-خوبم ممنون

-کم پیدایی. دیگه بعد اون روز رفتی...

پوزخندی زد و گفت - درگیر کارامم. سرم شلوغه. می دونید که...

منوچهر قهقهه ای زد و گفت - می دونم سامیا می دونم...

دیگر حالش از این اسم بهم می خورد. خدا را شکر می کرد که نام خودش از دهن این به قول خودش کثافت ها خارج نمی شد. وقتی در جمع آنها حاضر می شد ، دلش تنگ می شد برای اسم خودش. برای آن آراز واقعی که در نقاب سامیا ظاهر شده بود تا انتقام بگیرد. انتقام خون خواهرش را که گفتند به خاطر تصادف با یک ماشین فوت

شده است اما هیچ کس جز آراز نمی دانست خواهر را این عوضی ها کشته بودند.
آسای او را خودشان جلوی ماشین پرت کرده بودند...

«آیگل»

وارد خونه شدم و به سمت آشپزخونه رفتم - زن دایی؟

صداش از داخل آشپزخونه اومد - جانم آیگل؟ جانم دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم - سلام زن دایی خوبی؟

-مرسی عزیزم تو چطوری

-به لطف شما زن دایی یه عرض کوچولو داشتم

دستاشو با حوله خشک کرد و گفت - بگو عزیزم

موهامو فرستادم پشت گوشمو گفتم - اون سینه ریزی که مامانم چند وقت پیش داده
بود نگه دارین. اونو می خوام...

لبخندی زد و گفت - آهان

کمی فکر کرد و گفت - ایگل جان یه زحمتی میشه برات

-چی؟

-تو خونه آراز. باید بری از اونجا بیاری

قیافه امو کج کردم - باشه ولی...

از کشوی داخل کابینت کلیدی رو در آورد و گفت - بیا این کلیدش. تو کشوی جا
کفشیه

شونه ای بالا انداختم و کلید رو گرفتم - باشه ممنون کاری نداری زن دایی؟

-نه عزیزم

-فعلا

«سلین»

نشسته بودم و رمان می خوندم. غرق توی داستان بودم که احساس کردم کلیدی توی در چرخید. لابد آراز. نگاهی به ساعت کردم 5 و نیم. گفت 6 میام پس چرا انقد زود اومد؟! چه می دونم بابا؟ به سمت اتاق دویدم و شالمو روی سرم کشیدم. صدایی نمیومد. وا از این بعیده همیشه میاد یه صدا می زنه. از اتاق بیرون اومدم که ناگهان چشمام تو چشمای دختری قفل شد که با تعجب روبروم ایستاده بود. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد و سکوت سنگینی حکم فرما شده بود. چندبار دهنش تکون خورد اما چیزی نگفت. در آخر اخماشو تو هم کشید و گفت - تو اینجا چی کار می کنی؟ کی هستی؟

شالمو تا روی پیشونی جلو کشیدم و گفتم - من... یعنی چیز... من...

پرید وسط حرفمو گفت - از آراز انتظار نداشتم...

-من...

داد کشید - حرف نزن دختره ه.ر.ز.ه

بغض سنگینی به گلوم چنگ انداخت. من اونی که این دختره فکر می کرد نبودم - من اونجوری که فکر می کنی نیستم

پوزخندی زد و گفت - اوه خانوم در حال مظلوم نمایی هستن. تو خجالت نمی کشی زل زدی تو چشمای من داری دروغ میگی؟

با صدایی لرزون گفتم - توهین نکن...

صداش اوج گرفت - من و آراز قراره یه ماه دیگه نامزد کنیم...

اینبار جیغ کشید - تو توی خونه نامزد من چه غلطی می کنی؟

همون موقع آراز تو چارچوب در نمایان شد. نگاهش بین من و دختره چرخید و در آخر آروم گفت - آیگل...

دختره که فهمیده بودم اسمش آیگله برگشت سمتش و گفت - آراز ازت انتظار نداشتیم. می دونی آقابزرگ بفهمه یه دختر آوردی تو خونه ات چی میشه؟

به سمت اتاق دویدم. اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن. صدای داد و بیداد

آراز و آیگل میومد. وسیله هام که جز یه کیف خالی چیزی نبود برداشتم و از اتاق بیرون زدم. داشتم کفشامو می پوشیدم که صدای آراز اومد - سلین...

جوابشو ندادم که دستشو گذاشت رو دستم - سلین

جیغ کشیدم - به من دست نزن

کیفم رو توی چنگالم گرفتم و از خونه بیرون رفتم. با گریه پله ها رو طی کردم. صدای قدمای آراز و صدا کردنش توی گوشم بود. هق هقم شدت گرفته بود و بلند هق هق می کردم. اون دختره هر چی می خواست بهم گفت. همش تقصیر این آراز. به سمت خیابون دویدم. تو حاشیه خیابون می دویدم و بلند بلند گریه می کردم. صدای آراز میومد - سلین...

توی دلم فریاد زدم - سلین مرد...

«راوی سوم شخص»

آراز با تمام سرعتش دنبال سلین می دوید. سلین دیوانه وار گریه می کرد در حدی که جلوییش را نمی دید. چندباری به چند نفر تنه زد و اصلا صدای

اعتراض آنها را نمی شنید. خیابان ها شلوغ شده بود. آراز به سختی سعی می کرد در آن شلوغی کسی سلین را گم نکند که اصلا موفق نبود. ایستاد و نگاهش را بین جمعیت چرخاند. به موهایش چنگ زد و گفت - سلین...

نبود نه سلین را گم کرده بود. نفس نفس می زد. چگونه می توانست سلین را در میان این جمعیت پیدا کند؟

«سلین»

با گریه جمعیتو کنار می زدم و می دویدم. اصلا به کلماتی که به عنوان فحش از دهنشون خارج می شد توجهی نمی کردم. فقط می خواستم برم و دور شم از اون محل. نه من ه.ر.زه نبودم. من از گلم پاک ترم فقط مشکلم اینه که بی کسم. بدبختم! اونقدر بدبختم که مثل یه کالا خرید و فروش شدم. اونقدر بی کسم که از بی کسیم سواستفاده می کنن و تهمت ف.ا.ح.ش.گ.ی بهم می زنن. خدایا منو می بینی؟ صدامو می شنوی؟ اصلا منو به عنوان بنده ات قبول داری؟ من چه گناهی به درگاه تو کردم که انقدر عذابم میدی؟ بس نیست دیگه؟ به خدا نمی کشم. چرا جونم رو نمی گیری راحت شم؟ چرا؟! پیچیدم

تو یه کوچه خلوت. صدای هق هقم سکوت کوچه رو می شکست. دلم خیلی شکسته بود. تیکه تیکه شده بود و هر تیکه اش افتاده بود دست یه ناکس. داشتم می دویدم که انگار پام پیچ خورد و افتادم زمین. اشکام رو پس زدم تا بتونم ببینم چه بلایی سرم اومده. زانوی شلوارم پاره شده بود و پام زخم شده بود. دستام خراش برداشته بود و می سوخت. با گریه گفتم - خدایا! این دیگه چی بود؟

سعی کردم از جا بلند بشم اما سخت بود. نمی تونستم رو پام بایستم. همون لحظه دستی روی شونه ام نشست - عزیزم؟

با ترس عقب پریدم که نگاه بارونیم تو چشمای متعجب دختری گره خورد. با گریه گفتم - ولم کنید

خم شد و گفت - نگاه کن چه بلایی سر خودت آوردی! چرا همچین می کنی چی شده؟

نمی دونم چرا یه حس اعتماد به این دختر پیدا کرده بودم. با صدای لرزون گفتم - داشتم می دویدم پام گیر کرد به یه چیزی افتادم. نمی تونم بلند شم باید از اینجا برم...

نوحی کرد و گفت - آخ نگاه چی شدی! بلند شو. بلند شو بریم تو ماشین من آب هست دست و صورتتو بشور بعد ببینم چی کار می تونم برات بکنم...

کمکم کرد که از جا بلند شم. دستمو انداخت پشت گردنشو گفت - من کمکت می کنم. سعی کن آروم راه بیای باشه؟

سرمو تکیه دادم و با هم راه افتادیم. به کمکش توی ماشین نشستم. پام خیلی می سوخت. کمکم کرد دست و صورتمو شستم - اسم من کیاناست اسم تو چیه؟

-سلین

-چه اسمت قشنگه

بطری آب رو به سمتم گرفت و گفت - بیا یکم از این بخور حالت جا بیاد

بعد درو بست و خودش پشت رل نشست. گلوم خشک شده بود. آب رو با ولع سر کشیدم. استارت زد و راه افتاد. آب رو کنار پام گذاشتم. چشمام گرم شده بود - سلین چرا فرار می کردی؟

آروم گفتم - به خاطر آراز

خوابم گرفته بود. کم کم پلکام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم. تاریکی...

«آراز»

عصبی وارد خونه شدم. صدای گریه آیگل روی مخم بود. کتمو پرت کردم روی مبل
گفتم - لعنتی

با عصبانیت پام رو کوبیدم به دیوار داد کشیدم - لعنتی!

برگشتم سمت آیگل و با قیافه ای برزخی گفتم - تو توی خونه من چه غلطی می
کردی آیگل؟ چرا اون حرفا رو تحویل سلین دادی؟

سرشو آورد بالا و گفت - ازت توقع نداشتم آراز! تو به من خیانت کردی!

در حالی که دندونامو بهم می ساییدم گفتم - من چه خیانتی به تو کردم آیگل؟ آیگل
رو مغز من دراز نشست نرو...

از جا بلند شد و جیغ کشید - اگه خیانت نبود پس اسمشو چی می ذاری؟ هان؟ اگه
خیانت نبود پس چی بود آراز؟؟؟

حرصی چنگی به موهای بلندش زد و گفت - آراز تو چطور می تونی از اعتماد آقابرگ
سواستفاده کنی؟ چرا منو بازیچه کردی؟ من و تو نامزدیم بفهم...

سرش داد کشیدم - هر چی بین من و تو بوده فقط به خاطر آقابرگه. من هیچ وقت
نمی خواستم تو زنم باشی این یه ازدواج اجباری بود...

بلند تر از قبل داد کشیدم - انقدر خودتو به من نچسبون آیگل

چنگی به کیفش زد و اونو لا به لای انگشتای ظریفش گرفت - آراز هر چی که باشه من زنتم. حق دارم....

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت - آبروتو می برم آراز! به خدا قسم همه چیزو به آقابزرگ میگم

دستش رو کشیدم - وایسا ببینم ، چه غلطی می کنی؟

دستش رو از تو دستام بیرون کشید و گفت - ازت متنفرم آراز

بعد با عجله از خونه خارج شد. از شدت عصبانیت نفسای کشدار می کشیدم. با دستم مجسمه روی میز رو روی زمین انداختم و گفتم - همتون برید گم شید

نشستم روی مبل و سرمو بین دستام گرفتم. خدایا! حالا سلینو از کجا پیدا کنم؟ اصلا این آیگل چرا اومده بود خونه من؟ اه... اه... اه... همه چیز دست به دست هم دادن منو دیوانه کنن...

«سلین»

آروم لای پلکامو باز کردم. احساس می کردم سرم رو تنم اضافه اس. بدنم کوفته بود. تا اومدم به خودم تکون بدم دیدم نمی تونم. نگاهمو پایین کشیدم. دستها و پاهام به صندلی بسته شده بود. با ترس به دور و بر نگاه کردم. یه اتاقک کوچیک چوبی که روی زمینش کاه بود. سعی کردم خودمو آزاد کنم ولی فایده ای نداشت. دیگه از ترس داشتم جامو خیس می کردم. در آخر طاقتمو از دست دادم و جیغ کشیدم - کمک! من اینجا چی کار می کنم؟

چشمه اشکم جوشید که ناگهان دری باز شد و دختری به همراه دوتا مرد قوی هیکل پا توی اتاق گذاشتن. نگاهمو به دختره دوختم. «کیانا»! اخماشو در هم کشید و گفت - چه عجب افتخار دادین از خواب زمستانی بیدار شین...

-اینجا چه خبره؟ من اینجا چی کار می کنم؟

خندید و گفت - خوشگل از این به بعد یاد بگیر به غریبه ها اعتماد نکنی

بشکنی توی هوا زد که یه صندلی براش آوردن. صندلی رو روبروی من گذاشتن و کیانا نشست روبروم - جوجه چرا بغض کردی؟

با صدای لرزون گفتم - با من چی کار دارین؟

تکیه داد و در حالی که با ناخنای بلندش ور می رفت گفت - اومم چی کارت داریم؟

خم شد جلو و گفت - کارن اولین بارشه انقد رو یه نفر پا فشاری داره. مزایده های قبلی اگه می باخت براش مهم نبود ولی انگار تو فرق داری مگه نه؟

خودمو عقب کشیدم که آروم گفتم - خیلی فرق داری! هم واسه کارن هم سامیا...

جیغ کشیدم - ولم کنید بذارید برم. ولم کنید...

با سیلی که روی صورتم فرود اومد ، صدام برید. با اخم گفت - چته رم

کردی؟ ببین با جیغ و داد آزمون تو یه جون نمیره ها...

اشکام آروم روی صورتم سر می خوردن. لعنت بهت سلین! اگه جوگیر نمی شدی بری این اتفاق نمیوفتاد. نه! من با تهمتای اون دختره آیگل یه لحظه هم نمی تونستم اونجا وایسم. خدایا! خودت کمکم کن...

«آراز»

-الو آنیل؟

با صدای خواب آلودی گفت - ها؟

نوحی کردم و گفتم - آنیل سلین از خونه رفت...

با تعجب گفت - چی؟ کجا رفت؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم - آيگل! اومد دیدتش کلی سرش داد و بیداد کرد و تهمت ؛ سلینم با گریه از خونه زد بیرون. رفتم دنبالش ولی بین جمعیت گمش کردم. آيگل گفت به آقابزرگ میگه. چی کار کنم آنیل؟

-وای وای آراز گند زدی رفت

لبم رو گزیدم. دلم واسه سلین شور می زد - اونو بیخی آنیل ، سلینو چی کار کنم؟

داد زد - دِ پسر آقابزرگ بفهمه نمی ذاره از صدفرسختی عمارت رد بشی بعد تو میگی سلینو چی کار کنم؟ هر چی می کشی به خاطر همین سلینه دیگه...

پوست لبمو با دستم کندم و گفتم - اه آنیل ضد حال زن

-ضد حال چیه پسر؟ چقدر بهت گفتم این دختره رو نیار خونه شر میشه؟ گفتم یا نگفتم؟

پوفی کشیدم و تماس رو قطع کردم. این آنیل هم بدتر به حال بدم چنگ می انداخت. خدایا! یعنی الان سلین کجاست؟ کجا خوابیده؟ چی کار می کنه؟ خیلی نگرانش بودم. مخصوصا که کارن هم تو این قضیه دخالت داشت. می ترسیدم پیداش کنه. همین الانشم بعید می دونستم ما رو تعقیب نکرده باشه...

«راوی سوم شخص»

با چشم های بارانی وارد خانه شد. قدم هایش را سریع بر می داشت و آرام

اشک می ریخت. صدای مادرش آمد- آیگل؟ آیگل دختر کجا...

با دیدن صورت خیس از اشک آیگل حرف در دهانش نصفه ماند. با نگرانی گفت-

آیگل؟ چی شده دختر؟ این چه وضعیه؟

بدون توجه به حرف های مادرش پله ها را بالا دوید. می دانست آراز هیچ علاقه ای به

او ندارد ولی حداقل باید به حرمت صیغه ای که بینشان بود به او خیانت نمی کرد.

هیچ وقت فکر نمی کرد آراز ، شخصی که از بچگی عاشقانه دوستش داشت همچین

خطایی مرتکب شود. صدای آیتک از پشت سرش آمد- آیگل؟

آیگل بدون توجه به داخل اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. کیفش را روی زمین

انداخت. جوری مانتویش را کشید که چندتا از دکمه ها کنده و روی زمین افتادند.

مانتو رو روی زمین پرتاب کرد و شال را از سرش کند. خودش را روی تخت انداخت و

سرش را به بالش فشار داد تا حق هقش را خفه کند اما هنوز صدای ضعیفش به گوش

می رسید. او می توانست ماجرا را به آقابزرگ بگوید؟ نه نمی توانست. آیگل نمی

توانست همچین کاری کند. اگر به آقابزرگ می گفت او قطعاً آراز را طرد می کرد و

این آرزوی آیگل نبود. آیگل حتی نمی خواست آراز لحظه ای غم را احساس کند حالا

می

خواست بانی طرد شدنش باشد؟! همان موقع در توسط آیتک باز شد- آیگل؟

خواهری؟ چی شده چرا گریه می کنی؟

همین جمله کافی بود که آيگل خود را در آغوش آيتک بياندازد و سفره دلش را برای خواهرش باز کند. آيتک بهت زده به نقطه ای نامعلوم خيره شده بود. باورش نمی شد. موهای آيگل را نوازش کرد و گفت - آيگل من متاسفم...

آيگل سرش را به سينه آيتک فشار داد و گفت - آيتک چی کار کنم؟

آيتک اخم هایش را در هم کشيد و گفت - چی کار می خواهی بکنی؟ به آقابزرگ میگویم...

آيگل سرش را بالا آورد و با نگرانی گفت - نه آيتک! اگه آقابزرگ بفهمه آراز رو طرد می کنه. من نمی خوام اين اتفاق برای آراز بيفته

آيتک اخمی کرد و گفت - عجب خری هستی آيگل! پسره بهت خیانت کرده بعد میگی به آقابزرگ نمیگم. به درک که می خواد طردش کنه...

بعد از جا بلند شد که آيگل گفت - آيتک...

آيتک عصبی انگشت اشاره اش را جلوی صورت آيگل تکان داد و گفت -

بين آيگل ، من به آقابزرگ میگم. تو هم حق نداری هيچ کاری کنی...

بعد از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست. سرش را میان دستانش گرفت و گفت - خدایا!

محکم قدم بر می داشت و پله های عمارت را طی می کرد. جلوی در اتاق آقابزرگ که رسيد. نفس عمیقی کشيد و ضربه ای به در زد. صدای محکم آقابزرگ از پشت در به گوش رسيد - بيا تو

دستگیره را پايين کشيد و وارد اتاق شد. آقابزرگ ، مثل همیشه ، روی صندلی چوبی اش نشسته بود و مشغول مطالعه شاهنامه فردوسی بود. از کودکی اين کتاب را دست

آقابزرگ دیده بود. مثل اینکه آقابزرگ ارادت خاصی به شاهنامه داشت. آقابزرگ عینک شیشه گرد فلزی اش را از چشم برداشت و نگاهش را به آیتک که جلوی در ایستاده بود و با انگشتانش بازی می کرد انداخت - سلام دخترم! خوبی باباجان؟

آیتک لبخند مصنوعی زد و گفت - سلام آقابزرگ! مرسی حال شما خوبه؟

آقابزرگ با لبخند سرش را تکان داد و گفت - چرا نمی شینی دختر؟

آیتک صندلی کنار میز تحریر را بیرون کشید و رویش نشست. در ذهنش جملات را بالا و پایین می کرد تا موضوع را برای آقابزرگ توضیح دهد. از عکس العمل آقابزرگ می ترسید. اینکه آیا حرفش را باور می کند؟! با آراز چه رفتاری خواهد داشت؟! نمی دانست ؛ در حال گیج شدن بود. اما اگر نمی گفت فقط خواهر یکی یک دانه اش نابود می شد. آیکل چگونه می توانست با همچین مردی زیر یک سقف زندگی کند؟ صدای آقابزرگ ، رشته افکارش را پاره کرد - چیزی شده آیتک جان؟

آیتک گوشه لبش را گزید و گفت - آقابزرگ یه موضوعی هست که باید باهاتون در میون بذارم

آقابزرگ کتاب را در میان دیگر کتاب های داخل کتابخانه جای داد و دوباره روی صندلی چوبی اش نشست. نگاهش را به آیتک دوخت و گفت - می شنوم...

آیتک در گفتن حرفش تردید داشت. نمی دانست کار درست کدام است. در آخر عزمش را جزم کرد و با نفس عمیقی کلامش را آغاز کرد - آقابزرگ

امروز آیکل با سر و وضع ناجور و صورت خیس از اشک اومد تو خونه. حتی جواب سوالای مامانو هم نداد. رفت تو اتاقش ، منم که نگرانش بودم دنبالش رفتم. از ته دل زار می زد. وقتی ازش پرسیدم گفت...

آقابزرگ خیلی دقیق آیتک را زیر نظر داشت. آیتک نگاه رنگ شبش را به آقابزرگ دوخت و گفت - امروز برای آوردن چیزی رفته بود خونه آراز ؛ ولی تو خونه آراز با یه دختر مواجه میشه...

آقابزرگ متعجب به آیتک نگاه می کرد که آیتک سریع حرفش را ادامه داد - آراز همون موقع سر می رسه و دختره هم می ذاره میره. آراز میره دنبال دختره ولی بر می گرده. وقتی بر می گرده کلی سر آیکل داد و بیداد می کنه و آیکلم با گریه از خونه می زنه بیرون...

آقابزرگ گفت - آیتک چی داری میگی؟ حرفو تو دهنتم بچرخون بعد بزن... آیتک اخم هایش را درهم کشید و گفت - آقابزرگ دارم راست میگم. اصلا مگه من با آراز چه پدرکشتگی دارم که بخوام دروغ بگم؟ خواهر بیچاره من از سر عشق و علاقه اومده با این پسره نامزد کرده بعد این بی ناموس به خواهر من خیانت کرده! خیانت کرده آقابزرگ خیانت...

آقابزرگ عصبی از روی صندلی بلند شد. عصایش را روی زمین کوبید و با صدایی که اوج گرفته بود گفت - غلط کرد پسره بی آبرو ؛ پاشو توی این خونه بذاره دمار از روزگارش در میارم. دوتاشون نوه هامن ولی آراز حق نداشت همچین کاری با دخترم بکنه. خودم صیغشونو فسخ می کنم...

آیتک نگران بلند شد و بازوی آقابزرگ را گرفت. در حالی که سعی در آرام کردن او داشت گفت - آقابزرگ واستون خوب نیست تو رو خدا مراعات کنید. حالتون بد میشه ها...

آیتک کمک کرد تا آقابزرگ روی صندلی بنشیند. با ناراحتی گفت - آقابزرگ حالتون خوبه؟

آقابزرگ عصبانی گفت - من به آراز اندازه جفت چشمم اعتماد داشتم. آراز حق همچنین کاری رو نداشت...

فریاد کشید - حق نداشت...

رو به آیتک گفت - برو بگو مینا بیاد

آیتک گفت - آقابزرگ

آقابزرگ فریاد کشید - گفتم بگو مینا بیاد...

آیتک از جا بلند شد و گفت - چشم چشم

از جا بلند شد و از اتاق خارج شد. خدا می دانست قرار است چه قیامتی در این خانه برپا شود. چه آینده ای در انتظار آراز و آیگل بود؟ به سمت آشپزخانه رفت و با عجله گفت - خاله مینا؟ خاله مینا؟

مینا خدمتکار چندین و چندساله عمارت بود. سال های درازی می گذشت که در آنجا کار می کرد و همه به اندازه چشم هایشان به او اعتماد داشتند - آقابزرگ کارت داره...

مینا دست هایش را به حوله خشک کرد و از پله ها بالا رفت. به اتاق آقابزرگ که رسید ، بعد از ضربه ای به در وارد شد - جانم آقا؟

-برو بگو آنیل بیاد

-چشم آقا! امر دیگه ای نیست؟

-نه فقط بگو بیاد

-چشم

بعد در را بست و از اتاق خارج شد. دست های آقابزرگ از عصبانیت می لرزید. دندان هایش را روی هم می سایید و به دلیل کار آراز فکر می کرد...

«آنیل»

دود ماربروء رو بیرون فرستادم. پوی تند سیگار توی فضا پیچید. نگران آراز بودم. اگه آیگل ماجرا رو به آقابزرگ بگه چی؟ با دیدن مینا که به سمت من می دودید سریع سیگار رو توی مشتم مچاله کردم و توی جیبم انداختم. می ترسیدم بره به آقابزرگ بگه ؛ هر چند دهن لق نبود ولی بازم کار از محکم کاری عیب نمی کنه. به من که رسید در حالی که نفس نفس می زد گفت - سلام آقاآنیل...

-سلام چی شده؟

-آقا باهاتون کار واجب دارن. امر فرمودن زود برین خدمتشون

-نگفت چی کار داره؟

-نه

از جا بلند شدم و گفتم - باشه الان میرم پیشش

به سمت ساختمانی که خونه آقابزرگ بود رفتم. در چوبی را باز کردم و وارد خونه بزرگ شدم. از پله ها بالا رفتم. اتاق ته راهرو ، اتاق آقابزرگ بود. نمی دونم چرا دلم شور می زد و استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم. صدای آقابزرگ به گوش رسید - بیا تو

در رو باز کردم وارد اتاق شدم. آقابزرگ روی صندلیش نشسته بود و نگاهش به روبرو بود. آروم با انگشتای دیگه ام به انگشت شصتم فشاری وارد کردم صدای ترق توروق شکستن قلنجش اومد - سلام آقابزرگ

با صدای محکمی گفت - بشین آنیل

روی صندلی نشستم و گفتم - با من کاری دارین آقابزرگ؟

نگاهشو دوخت بهم. عصبانیت رو می شد از نگاهش خوند - تو از کار آراز خبر داری؟

یه لحظه کل تنم لرزید. پس الکی دلم شور نمی زد - چطور؟

با صدایی که سعی می کرد اوج نگیره گفت - اون پسر به چه دلیلی یه دختر

آواره تو خونش؟ به چه حقی سر آیگل داد زده؟

عصاشو روی زمین کوبید - تو از این قضایا خبر داشتی آنیل؟

آب دهنمو قورت دادم. نمی دونستم چه جوابی بهش بدم. اصلا چه جوابی داشتم که

بگم؟ من من کنان گفتم - نه

روم دقیق شد - راستشو بگو آنیل

از جا بلند شدم و سریع گفتم - من خبر ندارم

بعد به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم. پس آقابزرگ

خبردار شده بود. نگاهم تو نگاه آیتک که چند سانت اونور در ایستاده بود و نگاهش

به من بود ، گریه خورد. لبش رو با زبونش تر کرد و گفت - من گفتم...

جوابی بهش ندادم و به سرعت از کنارش رد شدم. از پله ها پایین رفتم و از ساختمان

خارج شدم. باید به آراز خبر می دادم. خدا می دونست اگه برگرده عمارت آقابزرگ

چه بلایی سرش میاره...

«راوی سوم شخص»

سجاده را جمع کرد و در حالی که زیر لب صلوات می فرستاد آن را زیر تخت هول داد. دستی به موهایش کشید. در همان زمان صدای زنگ گوشی سکوت سنگین خانه را شکست. تماس را برقرار کرد و با صدای گرفته ای جواب داد- بله؟

-آراز بدبخت شدی!

با دست چپش چشمش را مالید و گفت- چرا؟

-آقابزرگ فهمیده سلینو آورده بودی خونه ات. از من پرسید که از این قضیه خبر دارم یا نه منم گفتم نه. خیلی عصبانی بود و کلی داد و بیداد کرد. معلوم نیست بیای عمارت چه قیامتی به پا میشه...

ساعدهش را محکم روی ابرویش کشید و گفت- اون آیگل گور به گور شده آخرم نتونست چاک دهندشو ببنده...

آنیل حرفش را قطع کرد و گفت- آیگل نگفته آیتک گفته...

پوفی کشید و گفت- باشه فعلا

-آراز می خوای چی کار کنی؟

بدون توجه به سوال آنیل ، تماس را قطع کرد. سرش را بین دستانش گرفت و فشار خفیفی به آن وارد کرد. سرش داشت از این همه فکر می ترکید. از این همه اجبار ، از اینهمه دروغ و از همه چیز متنفر شده بود. اما سلین الان کجا بود؟ چه می کرد؟ گیر کدام شیطان صفتی افتاده بود؟ اصلا جا برای خواب داشت؟

«سلین»

دستشو گذاشت پشت کمرمو آروم به جلو هولم داد- اینجا اتاق خودمه. هر کسی رو راه نمیدما ببین چی شده اجازه دادم اینجا بمونی. توی کمد لباس هست. لباساتو عوض کن پاره شدن...

چیزی نگفتم. سرم رو انداختم پایین و گوشه مانتوی پاره ام رو توی مشت گرفتم. از در خارج شد و اون رو پشت سرش قفل کرد. و من موندم و یه حقیقت که توی ذهنم گنگ بود. من موندم و یه بغض سنگین که به گلوم

چنگ می انداخت و داشت خفم می کرد. من بودم و سادگیم که برای دومین بار به بادم داد. نگاهم رو توی اتاق چرخوندم. یه اتاق حدودا 20 متری بود. تخت دونفره ای درست کنار پنجره گذاشته بودن و میز عسلی هم رنگ تخت که آباژور کرم رنگ روش خودنمایی می کرد. تو فضای باز اتاق یه فرش خیلی کوچیک روی پارکت های تو اتاق پهن شده بود. پرده های ساده که روی پنجره انداخته بودن و تابلوفرشی که عکسی از گلدون گلی داشت روبروی تخت به دیوار نصب شده بود. کمد پهنی هم گوشه اتاق بود. آروم قدم برداشتم و روی تخت نشستم. موهام رو از روی صورتم کنار زدم. سرم رو بین دستام گرفتم و فشاری بهش وارد کردم. بغضم شکست و اشکام قطره قطره روی صورتم سرسره بازی رو شروع کردن. گوشه لبم رو گزیدم. انگار یکی با دستاش قلبم رو می فشرد. خدایا! چرا منو نمی بینی؟ چرا برات مهم نیستم؟ چرا انقدر بدبختم؟ دستها و زانو هام می لرزید. خسته بودم. دیگه بریده بودم از این زندگی کوفتی. از این زندگی که هر لحظه اش واسم عذاب بود. خدایا چرا منو نمی کشی و راحت کنی؟ من هر لحظه می مردم و زنده می شدم. من ، تو زندگیم هر لحظه داشتم مرگ تدریجی متحمل می شدم. اصلا

انگار هیچ کس منو نمی دید. احساس نمی کرد منم آدمم و حق تصمیم گیری دارم. که واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم. که بدونم می خوام چی کار کنم. از بچگی زیر سلطه دیگران بودم. دیگه بسه. خسته شدم...

«آیگل»

-آیگل حرفتو بزن...

می ترسیدم پلک بزنم. که مبادا اشکام جاری بشه. که مبادا پیش آقابزرگ رسوا بشوم. اما با این حال مژه هام خیس بود. تصویر آقابزرگ پشت پرده اشک تار شده بود. با صدای لرزونی گفتم - آقابزرگ من حرفی ندارم بگم. همش همونایی بود که آیتک دیشب گفت...

دستشو روی شونم گذاشت - دخترم! عزیزکم من دلیل اینکار آراز رو نمی فهمم. قطعا وقتی برگرده عمارت ازش دلیل قانع کننده می خوام. تو هم غصه نخور. لازم باشه خودم صیغه بینتونو فسخ می کنم...

سرم رو آواردم بالا - آقابزرگ من آراز رو دوست دارم

اخماش رو درهم کرد - دوست داشته باشی. همه چیز که تو زندگی اونی که می خوای نمیشه. بعضی چیزا هیچ وقت تو زندگی امکان پذیر نیست. اگه نامزدیتون بهم خورد ، آراز بذار توی اون لیست امکان ناپذیرات...

نمی دونستم باید چی کار کنم. خسته بودم. دلم شکسته بود. من به آراز اعتماد داشتم. می دونستم دوستم نداشت ولی حداقل اینکارو باهام نمی کرد. آقابزرگ راست می گفت. شاید من باید آراز می گذاشتم توی اون لیست امکان ناپذیرا. مثل خیلی چیزای امکان ناپذیر دیگه توی زندگیم...

«آراز»

اضطراب هر لحظه به حال بد درونم چنگ می انداخت - چی شد آرشام؟

-نیست آراز نیست. کل تهرانو زیر و رو کردم. ولی...

-ولی چی؟

صدای نفس عمیقش از پشت خط به گوش رسید - احتمال میدم که افتاده باشه دست کارن...

نمی دونم چرا حس درونم می گفت آره ولی انگار می خواستم خودمو گول بزنم - نه بابا حتما خودشو یه جا گم و گور کرده پیداش نکنم

-نمی دونم کاری نداری؟

-نه فعلا

-خداافظ

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی داشبورد انداختم. دنده رو عوض کردم و به سرعت اضافه کردم. عصبی مشتمو به فرمون کوبیدم و گفتم - لعنتی...

«سلین»

زل زده بودم به سقف. نگاهم چرخید سمت پنجره. یه لحظه یه فکر شیطانی زد به کله ام. به سمت پنجره رفتم و سری پرده رو زدم کنار. پنجره رو باز کردم که یه دفعه وا رفتم. حفاظ داشت. اه لعنتی! نشستم روی تخت و توی خودم جمع شدم. خدایا! معلوم نیست قاراه چه بلایی سرم بیاد. هیچ راه فراری نبود. اون لحظه بود که دلم می خواست آراز پیشم باشه. اون لحظه بود که دلم می

خواست میومد و از این خراب شده می بردم بیرون. نگاهی به لباسام کردم. هنوز همون لباسای پاره تنم بود. به سمت کمد رفتم و بازش کردم. پر از لباسای مختلف بود. از مانتو گرفته بود تا ماکسی و لباسای شب. از بین مانتو ها یه مانتوی مشکی

بیرون کشیدم و با شال و شلوار مشکی. تند تند تنم کردم. لباسای قبلیمو انداختم
تو سطل زباله گوشه اتاق. موهامو که باز شده بودن هول دادم زیر شال. چشمام از
خستگی داشت روی هم میوفتاد. خیلی خوابم میومد. آروم دراز کشیدم که چشمام
روی هم افتاد و خوابم برد...

«آراز»

-آراز ، مهرسام میگه خونه کارنه. فعلا هم اتفاقی نیوفتاده
پوفی کشیدم و گفتم - ببینم چی کار می کنی آرشام! بهش بگو یه جوری از خونه
خارجش کنی اوکی؟

-ولی...

-آرشام کاری که گفتمو بکن...

-باشه فعلا

تماس رو قطع کردم. سوار ماشینم شدم و استارت زدم. دیگه امروز باید می رفتم
خونه. مهم نبود آقابزرگ می خواد چی کار کنه ؛ من تصمیممو گرفته بودم. برای انتقام
خون آسا حتی اگه بمیرم مهم نیست. این که سهله...

به سمت ساختمان آقابزرگ رفتم. مینا جلوی درش بود. تا خواست وارد ساختمان
بشه چشمش به من خورد. با عجله به سمتم دوید و گفت - آقاآراز تشریف آواردین؟
وای نمی دونین آقا چقد از دستتون عصبانین. اصلا...

پریدم وسط حرفشو گفتم - آقابزرگ کجاست مینا؟

آب دهنشو قورت داد و گفت - تو اتاقشون هستن

سرمو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. به سمت اتاق ته راهرو رفتم. نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم. چیزی طول نکشید که صدای همیشه محکم آقابزرگ اومد - بیا تو

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم. در رو پشت سرم بستم و نگاهمو

به آقابزرگ دوختم. چند قدم به جلو برداشتم و گفتم - سلام آقابزرگ

چیزی نگفت. اخم غلیظی روی پیشونیش خودنمایی می کرد. از روی صندلی چوبیش بلند شد. با چند قدم رسید بهم. دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که ناگهان سیلی محکمی روی گونه ام فرود اومد که صورتم رو به طرف دیگه پرت کرد. دستم رو گذاشت روی گونه ام. چشمهام از فرط تعجب اندازه گردو شده بود و دهنم باز بود. آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو دوختم به آقابزرگ - آقابزرگ...

داد زد - تو به چه حقی اینکارو کردی آراز؟

گوشه لبم رو گزیدم و آروم گفتم - من کاری نکردم

بلندتر از قبل داد زد - خودتو نزن به اون راه پسر! به چه حقی یه دختر آواردی تو خونه ات؟ به چه حقی سر آیگل داد و بیداد کردی و اونو مورد توبیخ قرار دادی؟ به چه حقی؟ هان؟

دستم رو از روی صورتم برداشتم. اخمامو در هم کشیدم. دستامو مشت کردم و

گفتم - آقابزرگ شما هیچی از زندگی کوفتی من نمی دونید. هیچی...

انقدر مشتم سفت شده بود که رگای دستم معلوم بود. آقابزرگ گفت - تو چی تو

زندگیت داری؟ چی داری که هیچ کس نمی دونه؟

نگاهم رو دوختم به چشمای جدیشو گفتم - خیلی چیزا آقابزرگ. خیلی حرفای نهفته پشت این چهره هست که هیچ کس نمی دونه...

آقابزرگ عصبی عصاشو روی زمین کوبید و داد زد - خودم فردا صیغه بین تو و آیگل رو فسخ می کنم. از این به بعد حق نداری پاتو توی عمارت بذاری. من دیگه نوه ای به اسم آراز ندارم...

پوزخندی روی لبم نقش بست. یه پوزخند از جنس درد ، از جنس غرور شکسته شدم ، از جنس زندگی سراسر کثافتتم و از جنس انتقامی که چشمامو کور کرده بود. پوزخند رو لبم خبر از عمق درد توی دلم می داد. از همون بچگی هیچ وقت هیچ کس منو نفهمید. انگار هنوزم هیچ کس نمی خواد منو بفهمه. مهم نیست. من دیگه آرزویی ندارم. تنها کاری که توی زندگی باید انجام بدم انتقام خون خواهر بی گناهم که با ناحق خونش ریخته شد. یه عده حیوون وحشی خونشو ریختن. با همون پوزخند گفتم - کار خوبی کردین آقابزرگ! هم منو راحت کردین هم خودتونو...

دستم رو توی جیبم کردم. سوئیچ ماشینمو با کلید خونه رو در آواردم. جلوی صورتم تکونشون دادم. نفس عمیقی کشیدم و روی زمین انداختمش - ممنون آقابزرگ! بابت تمام سال هایی که به جای بابام واسم پدری کردین! ممنون...

بعد برگشتم و در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم - خداحافظ آقابزرگ

از اتاق خارج شدم که نگاهم تو نگاه آنیل گره خورد - آراز

توی آغوشم کشیدمش و گفتم - داداش...

به خودش فشارم داد و گفت: چی کار کردی داداشم؟

از بغلش بیرون اومدم - خدافظ آنیل

نگاهش یه غم خاصی داشت. پر از غصه بود. پر از رنجش. لبخند تلخی زدم و گفتم -
مرسی که توی این سال ها بودی و همیشه همراهم. ولی دیگه خدافظ...

-نه آراز! نرو

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم - از طرف من از مامانم خدافظی کن و حلالیت
طلب کن. شاید ببینمش دل کندن سخت بشه...

بعد برگشتم ولی آخرین جمله اش هیچ وقت فراموشم نشد - نرو داداش...

از ساختمون خارج شدم. اواسط بهمن ماه بود و بارون شدیدی می بارید. کاش منم
می تونستم مثل این آسمون گریه کنم. آزاد اشک بریزم و گله کنم از کار این روزگار.
ولی افسوس که گریه برای من یه رویا بود. اصلا انگار چشمه اشکم خیلی وقت بود که
خشک شده بود و دیگه دوايي هم نداشت. نور خفیفی که توی باغ افتاده بود ، کمی از
تاریکی می ربود اما باغ پر عمارت رستگار هنوز تاریکی شبانه اشو داشت. عمارتی که
تمام این 28 سال از عمرم رو توش گذرونده بودم. آروم توی باغ قدم بر می داشتم به
سمت در عمارت می رفتم. شلاق های بارون بی رحمانه روی سر و صورتم فرود
میومدن. همون لحظه صدایی از پشت سرم اومد - آراز...

برگشتم که نگاهم توی نگاه گریون آیگل گره خورد. دستشو روی سینه اش گذاشته
بود و نفس نفس می زد. با صدای لرزونی گفت - آراز نرو...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پوزخندی روی لبم نقش بست - چی؟ نرم؟ بمونم؟ واسه چی؟ بمونم تو جایی که نمی
خوان منو؟ که وجودم براشون موجب ناراحتیه؟ که آبروشونو می برم؟ بمونم آیگل؟
کسی که بودنمو نمی خواد برای چی بمونم؟

موهای طلاییش که به خاطر بارون به صورتش چسبیده بود. بارون خیسی
حاصل از اشک صورتشو پنهون می کرد. لباسای هر دومون به تنمون چسبیده بود.
آب از موهام می چکید. با گریه گفت - آراز می دونم هیچ وقت حتی به من فکر
نکردی ولی بدون من عاشقانه دوستت دارم. خیلی...

سرمو پایین انداختم و زیر ل.ب جوری که نشنید گفتم - ولی من هیچ وقت هیچ
حسی بهت نداشتم...

بلندتر گفتم - ببخش که دوست نداشتم

بعد برگشتم و به سمت در عمارت رفتم. صدای هق هقش از پشت سرم میومد. به در
عمارت که رسیدم برگشتم و به چهارساختمونی که عمارت رو تشکیل می داد نگاه
کردم. جایی که زندگی من توش رقم خورده بود. آیگل روی زمین نشسته بود و آروم
گریه می کرد. برگشتم و از عمارت خارج شدم. می دونستم دیگه پام به این عمارت
باز نمیشه. دلم برای همه تنگ می شد. من دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن
ندارم. هیچی... آروم کنار پیاده رو قدم بر می داشتم. دیگه خانواده نداری آراز. دیگه
همه چی تموم شد. موهای مشکیم که روی پیشونیم ریخته بود به صورتم چسبیده
بود. آراز دیگه تو نوه حاج حمید رستگار نیستی. از این خانواده فقط یه اسم داری که
اونم از این به

به بعد یدک می کشی. از این به بعد تو جزو خاندان رستگار نیستی. تکیه دادم به
دیوار سنگی. سرمو به دیوار تکیه دادم. دستامو کنار لباسم مشت کردم. گوشه
ل.ب.م.و. گزیدم - تموم شد آراز

«سلین»

صدای نجوا مانندی گوشمو نوازش می داد- سلین جان مادرت بلند شو

بوی عطر خنکی توی بینیم می پیچید- سلین؟ بیدار شو دیگه سلین...

آروم لای پلکامو باز کردم که چشمام تو نگاه پسری که بالا سرم ایستاده بود گره خورد. از جا پریدم و خودمو کشیدم عقب- جلو نیا

با کف دست کوبید رو پیشونیش و گفت- سلین جون هر کی دوست داری مسخره بازی در نیار آراز منو فرستاده...

با اسم آراز انگار یه جور احساس آرامش بهم دست داد. انگار توی دنیای به این بزرگی فقط می تونستم به اون اعتماد کنم. موهامو کردم زیر شال که روی گردنم افتاده بود- آراز؟

-آره آراز ؛ سلین تو رو خدا بدو الان کیانا پیداش میشه ها! اون موقع اس که قبر هردومونو کنده...

سری از جا بلند شدم و کنارش ایستادم- آراز تو رو فرستاده فراریم بدی؟

-آره

-پس بریم

دستم گرفت و دنبال خودش کشوند. یه جوری به دست مشت شده اش دور مچم نگاه کردم که گفت- اونجوری چپ چپ نگاه نکن الان وقت محرم نامحرم نیست...

از اتاق اومدیم بیرون. دو طرف راهرو رو نگاه کرد. وقتی دید امنه دستمو کشید. بدون حرف دنبالش می رفتم. صدای قدمایی اومد. سری در یه اتاق رو باز کرد و هولم داد تو اتاق و سری درو بست. گوشمو چسبوندم به در. صداش اومد - سلام آقا

-مهرسام کیانا کجاست؟

-نمی دونم آقا ولی آخرین بار تو سالن ورزش دیدمشون

-باشه...

صدای قدم هردوشون اومد. وا پسره منو ول کرد اینجا رفت. پوفی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم. استرس شدید داشتم - خدایا!

چند دقیقه بعد احساس کردم یکی با سنگ داره می زنه به پنجره. از سر کنجکاوی به سمت پنجره رفتم. همون پسره که فهمیده بودم اسمش مهرشاده پایین پنجره وایساده بود و به بالا نگاه می کرد. پنجره رو باز کردم که گفت - سلین می تونی بپری؟

نگاهی به پایین کردم. حداقل سه متر بود. در کمال تعجب این پنجره نرده نداشت. ل.ب.م.و گزیدم و گفتم - مگه چاره دیگه ای هم هست؟

خودمو کشیدم بالا و رفتم روی لبه پنجره. برگشتم و به پایین نگاه کردم. مهرسام هم استرس داشت. با همون صدای مضطربش گفت - نترس سلین من اینجام حواسم هست...

نفس عمیقی کشیدم و از لبه پنجره آویزون شدم - بپریم؟

-بپر

چشمامو بستم و دستامو ول کردم. یا خدا! الانه که مغزم متلاشی بشه. سعی کردم تعادلمو حفظ کنم تا رو پام فرود بیام. همون لحظه بود که افتادم روی مهرسام و اونم

تعالیشو از دست داد و افتاد روی زمین. سری از جام بلند شدم. کف دستم می سوخت. در حالی که دستمو فوت می کردم گفتم- وای ببخش تو رو خدا

دستمو کشید و گفت- عیب نداره فقط زود باید از اینجا بریم

به سمت پشت ساختمون رفت که گفتم- کجا میری؟ در از اینوره ها!

چشم غره ای رفت و گفت- انتظار نداری که با نگهبانا روبرو بشیم و بریم؟! اونا هم همین طور نگامون کنن و بگن خوش اومدی...

لب و لوچه امو آویزون کردم- خب من چه بدونم این پشتم در داره

پشت ساختمون یه حیاط بزرگ بود که یه در کوچیک هم گوشه اش داشت. به سمت در دویدیم. در رو باز کرد و گفت- سلین از این در که بیرون رفتیم فقط می دوی باشه؟

سرمو تکون دادم که از در بیرون هولم داد. تا پام به بیرون رسید ، با تمام

سرعتم دویدم. کنارم می دوید. دست راستمو به شالم گرفتم تا نیوفته- تا کجا باید بدویم؟

-تا سر خیابون

-اوکی

دیگه نفسم بالا نمیومد. پاهام سست شده بود. همین موقع بود که بگم دیگه نمی تونم بدوم که رسیدیم به سر خیابون. هردومون روی زانو خم شدیم. نفس نفس می زدیم. سینه من از تشنگی خس خس می کرد. دستشو به سمت پرشیای سفید رنگی گرفت و گفت- اونه

هر دو به سمت پرشیا رفتیم. سریع سوار شدیم. سرمو بین دستام گرفتم که صدای آشنایی گوشمو نوازش کرد- کجا گذاشتی رفتی تو دختر؟

به سرعت برق سرمو آواردم بالا و دوختم به عسلی هایی که از آینه نگاهم می کرد. آروم زمزمه کردم- آر...آراز

چیزی نگفت و استارت زد. با یادآوری اتفاقی که افتاده بود بغضم شکست و زدم زیر گریه. اشکام بی وقفه صورتمو خیس می کردن. یاد اون روز افتادم.

اون روزی که نامزد آراز توی خونه هر انگی که بلد بود بهم چسبوند. پیش آراز انگار یه آرامش خاصی داشتم ولی انگار از آینه اینجا باشم احساس شرم می کردم. آراز نامزد داشت. گناه بود بیاد سراغ من. هر چند ما هیچ قصد بدی نداشتیم. فقط من یه مثل یه کالای گرون قیمت به آراز فروخته شده بودم. همین یه دلیل بود که زندگیمو آتیش کشیده بود. ولی آراز هر کسی نبود. اگه می موندم توی اون خونه معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد. احساس کردم که ماشین توقف کرد. آراز از ماشین پیاده شد. چند دقیقه بعد در سمت من رو باز کرد و روبروم زانو زد-سلین دیگه گریه ات واسه چیه؟ تموم شد رفت

صورتمو با دستام پوشوندم. صدای بمش گوشم رو نوازش داد- سلین؟ منو نگاه کن...

تغییری توی حالت ندادم که باز گفت- سلین؟ میگم منو نگاه کن! سلین؟

آروم دستام رو پایین آواردم. تا خواست چیزی بگه پریدم سر حرفش-آراز تو نامزد داری! گناه داره دختر بیچاره فکر می کنه من و تو با هم سر و سری داریم...

دستشو به نشونه سکوت روی بینیش گذاشت- هیس! بعدا درباره این موضوع

حرف می زنیم...

-ولی...

-سلین دیگه بحث نکن

نگاه غمگینم رو ازش گرفتم. اشکام رو با آستینم پاک کردم و سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم. آراز در ماشین رو بست و رفت پشت رل نشست. آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و خطاب به مهرسام گفت - آرشام الان میاد. من و سلین با ماشین آرشام میریم سنندج. شما هم که می دونین چی کار کنید دیگه..

مهرسام سرش رو تکون داد. هیچ وقت از حرف های آراز سر در نیاوادم. سرم درد می کرد. پلکام رو روی هم فشار دادم به دنبال ذره ای آرامش. اما دریغ از یه کوچولو فکر آزاد. دلم برای سelda تنگ شده بود. اون روزی که زنگ زدم آراز بیاد خونه و اون اتفاق افتاد ، می خواستم به آراز بگم منو ببره پیش سelda. اصلا نمی دونستم چند روزی بود که پیش کیانا بودم. آروم لای پلکام رو باز کردم و گفتم - آراز امروز چندمه؟

-بیست و ششم بهمن

حدود یه هفته بود که اون آشغال منو دزدیده بود. دوباره چشمام رو بستم. حدود یک ربع بعد صدای ماشینی که پشت ماشین ما توقف کرد باعث شد آروم لای پلکام رو باز کنم. آراز از ماشین پیاده شد. خودمو جا به جا کردم و سرم رو چرخوندم. همون پسر «آرشام» بود. آخرین باری که دیده بودمش بر می گشت به اون روزی که آراز من رو از منوچهر خریده بود. آراز یکم با آرشام صحبت کرد. مهرسام از ماشین پیاده شد و به سمتشون رفت. کمی بعد آراز به سمت ماشین اومد و در سمت من رو باز کرد - پیاده شو

آروم از ماشین پیاده شدم. یه جک نقره ای پشت ماشین پارک بود. آراز سوئیچ رو از آرشام گرفت و به من اشاره کرد - سلین برو بشین

بدون حرف در ماشین رو باز کردم و نشستم. دلم ضعف می رفت. جز صبحونه ای که صبح زود کیانا واسم فرستاده بود تو اتاق هیچی نخورده بودم. چند دقیقه بعد آراز

اومد و سوار ماشین شد. استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم که صداش اومد - سلین گشنه ات نیست؟

نگاهمو به نیم رخش دوختم - چ...چر...چرا

کمی که رفتیم، جلوی یه دکه نگه داشت. پیاده شد و وقتی برگشت به نایلون پر خوراکی دستش بود. سوار ماشین شد. کیک و آبمیوه ای در آورد و به سمتم گرفت - بخور تا از دست نرفتی

از دستش گرفتم و با ولع شروع به خوردن کردم. خیلی گشنه بودم. خودشم آبمیوه ای در آورد و مشغول خوردن شد. در حالی که کیکمو می خوردم گفتم - کجا میریم؟

یه قورت از آبمیوه خورد و گفت - سنندج

متعجب نگاهش کردم - واسه چی سنندج؟

خونسرد قوطی خالی آبمیوه رو توی نایلون انداخت و گفت - چون ماموریت اونجاست...

-منظورت چیه؟ کدوم ماموریت؟

دستش روی فرمون خشک شد. آب دهنشو قورت داد. دست از خوردن کشیدم و نگاه منتظرم رو دوختم بهش. دلم شور می زد. آراز کلافه جلوی موهاشو بهم ریخت و گفت - سلین من نفوذی پلیسم

چشمام از فرط تعجب گشاد شده بود - آراز چی میگی؟

-من پلیس نیستم فقط نفوذی هستم. هدفم انتقام خون خواهرم بود. خواهرمو اینا کشتن. با اسم سامیاکیانی رفتم زیر دست منوچهر. شدم از آدمای قابل اعتمادش. منوچهر با خواهرزاده هاش کارن و کیانا قاچاق می کنن. قاچاق انسان...

با اومدن اسم لرزشی توی جونم افتاد. آراز ادامه داد - قاجاق انسانم که معلومه چیه. از اینجا دخترای بی کس و کار رو گول می زدن و می فرستن اونور آب...

با تعجب گفتم - یعنی قرار بوده منم بفرستن؟

-بستگی داره...

پوزخندی زد و گفت - یا خودتو می فرستادن یا قلب و کلیه اتو...

مثل چی می ترسیدم. یعنی واقعا اگه آراز نبود معلوم نبود چه بلایی سر من میاد! دستام می لرزید. با ترس گفتم - آراز من ازت ممنونم

-چرا؟

نگاهم رو دوختم بهش - به خاطر اینکه نداشتی منم از اون دخترا باشم

لبخندی زد که چال گونه اش رو به نمایش گذاشت - تو هم مثل آسای من. اندازه خواهرم دوست دارم...

نمی دونم چرا ولی از اینکه من رو مثل خواهرش دونست ناراحت شدم. دلم می خواست یه چیز دیگه بگه. نمی دونم چی فقط یه چیز دیگه. اه سلین دیوونه شدی!

«راوی سوم شخص»

با اخم فریاد کشید - کیانا من اون دختره رو سپردم به تو

دست هایش را مشت کرد. موهایش را کنار زد و گفت - کارن صداتو واسه من بالا نبر. می دونی که زیر سر سامیاست. خود دایی می دونه چه بلایی سرش بیاره...

کلافه سرش را به دستش تکیه داد - کیانا چرا انقدر خونسردی؟

روی مبل یک نفره نشست و در حالی که پا روی پا می انداخت گفت - به همون دلیلی
که تو زیاد جوش می زنی

کارن نگاه تیزش را به کیانا دوخت. کیانا بیخیال پاکت سیگاری در آورد و به سمت
کارن گرفت - سیگار؟

کارن از جا بلند شد و به سمت پله ها رفت. کیانا نخ سیگاری را بین لبان رژ خورده
اش گذاشت و با فندک طلا آن را روشن کرد. پکی به سیگار زد و دودش را بیرون
فرستاد...

عصبی تلفن همراه را روی زمین پرت کرد - لعنتی

سرش را بین دستانش گرفت. صدای ملایم یغما گوشش را نوازش داد - چرا شکاری
پسرعمو؟

نگاهش را به یغما که تکه های گوشی را جمع و در دستانش گرفته بود دوخت. مثل
همیشه ساده ولی آرامش بخش. یغما قیافه دلنشینی داشت. پوست سفید ، گیسوان
قهوه ای ، لب های کوچک قلوه ای ، بینی کوچک و چشم

چشم های خمار عسلی که رگه هایی از رنگ سبز داشت. آنیل نگاهش را از یغما
گرفت. یغما کنار آنیل روی نیمکت نشست. مشغول سر هم کردن اجزای گوشی شد و
در همان حین گفت - چیزی شده؟

آنیل با صدای آرامی گفت - تلفن آراز خاموشه

دست های یغما از کار ایستاد. نوچی کرد و تکه های گوشی را کنارش گذاشت - من
هنوز نمی تونم باور کنم آراز همچین کاری کرده...

آنیل نگاهش را سمت مخالف چرخاند - آراز واقعا کارایی نکرده

یغما نگاهش را به نیم رخ آنیل دوخت - پس چی شده؟

آنیل در حالی که پایش را آرام روی سبزه ها می کشید گفت - یه چیزیه بین من و آراز...

یغما دوباره خود را با گوشی مشغول کرد و گفت - منم اجبار نمی کنم که بگی.
برعکس بقیه دخترا فضول نیستم...

لبخند محوی روی لبان آنیل نقش بست اما سریع آن را خورد. یغما واقعا دختر فضولی نبود. چند دقیقه ای در سکوت سپری شد که یغما گوشی را به سمت آنیل گرفت - درست شد

آنیل گوشی را از دست یغما گرفت و گفت - ممنون

-خواهش می کنم

از جا بلند شد و گفت - من باید برم دانشگاه. روز خوش...

تا یغما قدم از قدم برداشت آنیل گفت - با تاکسی میری؟

یغما شانه ای بالا انداخت و گفت - آره دیگه مثل همیشه

آنیل از جا بلند شد و گفت - می خوام برم بیرون. بیا تو رو هم می رسونم...

یغما کیفش را روی شانه جا به جا کرد - زحمت میشه

آنیل نگاه تندی به یغما کرد که او بدون حرف دنبال آنیل راه افتاد. از پشت نگاهی به قامت آنیل کرد. آنیل پسر بدی نبود. فقط خیلی آرام بود. کمتر پیش می آمد در بحثی صحبت کند و معمولا حرف هایش را با یک نگاه به طرف مقابل می فهماند. همین او را خاص کرده بود...

«سلین»

صدای مردونه اش گوشمو نوازش داد- سلین؟ خانومی؟ بیدار نمیشی؟

آروم خودم رو جا به جا کردم. گردنم درد می کرد. فکر کنم به خاطر این بود که بد افتاده بود. چشمام مالیدم و نگاهم و چرخوندم سمتش که دیدم داره نگاهم می کنه. وقتی نگاه من رو دید ، سرشو چرخوند و گفت- خوب خوابیدی؟

شالم رو که روی شونه ام افتاده بود ، روی موهام کشیدم و گفتم- چقدر خوابیدم؟

لبخندی زد و گفت- از اول تهران تا اینجا که سنندجه

هینی کشیدم و گفتم- وای چقدر زیاد خوابیدم! چرا بیدارم نکردی؟

آروم گفت- انقدر معصوم خوابیده بودی که دلم نیومد

حرفش رو نشنیده گرفتم. در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. منم به تابعیت ازش پیاده شدم. یه شهر خلوت بود که تک و توک داخلش شخص یا ماشینی رد می شد. وا اینجا که الان باید شلوغ باشه! خورشید وسط آسمون بود .

نگاهمو به ساعت داخل ماشین دوختم که 12 و ربع رو نشون می داد. رو به آراز گفتم- تکلیف چیه؟

-یه ذره استراحت کنیم ، یه چیزی هم بخوریم و بعد میریم اورامانات. یه روزم اونجاییم. تو می مونی همون جا من میرم مرز. کارا رو می کنیم و دیگه بعدشم که با خداست. شاید بمونم شایدم که دیگه...

اخمی کردم و گفتم- اِ آراز! نزن این حرفو

لبخندی زد و گفت- هیچ وقت از حقیقت فرار نکن سلین! زندگی من معلوم نیست...

نمی دونم چرا بغض کردم. نمی دونم چرا ولی اصلاً دوست ندارم اتفاقی برای آراز بیوفته. نه من نمی خوام آراز بمیره. اه! حتی فکرشم اذیتم می کنه...

«راوی سوم شخص»

پوزخندی روی لبانش نقش بست - که ما رو سرکار می ذاری سامیا خان! به زودی کاری می کنم که تسلیم ما شی...

کیانا پک محکمی به سیگارش زد - چی تو فکرته کارن؟

کارن سیگار را از بین لبان کیانا برداشت و به رد رز قرمز کیانا نگاه کرد. سیگار را بین لبانش گذاشت و گفت - فردا سامیا تو اورامانه. سلینم باهاشه. بچه ها رو می فرستم وقتی سامیا نبود دختره رو بگیرن...

کیانا پا روی پا انداخت - فکر می کنی می گیره؟

-صددرصد

«آراز»

دستش رو کشیدم و گفتم - نترس بیا

در حالی که از روی تخته سنگ رد می شد گفت - اینجا کسی رو هم می شناسی؟

-یه بار قبلاً از اینجا اسلحه خارج کردیم. می شناسنم فکر می کنن مهندس...

لحظه ای ایستاد و گفت - آراز؟

ایستادم و نگاهش کردم - خانواده ات می دونن کجا میری؟

سرم رو پایین انداختم - من خانواده ندارم

با تعجب گفت - چی؟؟؟

نگاهم رو دوختم بهش و با صدای آرومی گفتم - طردم کردن

لرزش دستاش رو حس کردم. نشست روی زمین. سرش رو بین دستاش گرفت و گفت - آراز...

نشستم کنارش - چی شدی سلین؟

وقتی دستش رو از روی صورتش برداشت ، صورتش خیس خیس بود. با صدای لرزونی گفت: آراز خانواده ات به خاطر من طردت کردن؟

نگاهم رو ازش گرفتم که با صدای بلندی گفتم - آره؟
آروم گفتم - ن..نه

جیغ کشید - مثل چی داری دروغ میگی آراز! آراز من نمی تونم اینجوری زندگی کنم.
نمی خوام بدونم زندگی تو به خاطر من نابود شده...

بلند تر جیغ کشید - نمی خوام آراز

از جا بلند شد و به عقب دوید. بلند شدم و دنبالش رفتم - سلین...

جوابم رو نداد که گفتم - سلین اگه یه قدم دیگه بری جلو خودمو از این دره پرت می کنم پایین

در جا خشکش زد. نشست رو زمین و سرم رو گذاشتم رو زانو هام - آیگل همه چیزو به آقابرگ گفته...

احساس کردم دستش نشست رو شونه ام - آراز من...

سرمو آواردم بالا - می دونم

«سلین»

آروم هولم داد تو خونه. یه کلبه مانند کوچیک بود. خودشم اومد تو و در رو بست. نشست روی مبل. چشماش از بی خوابی قرمز شده بود. خودش رو انداخت روی مبل و ساعدش رو روی چشماش گذاشت - وای خدا دارم می میرم!

نگاهی به دور و بر کردم - گشنه ات نیست؟

نگاه عسلیش رو دوخت بهم - آره

-اینجا چیزی پیدا میشه؟

از جا بلند شد و به سمت یخچال گوشه اتاق رفت - آرشام یه چیزایی گذاشته

در یخچال رو باز کرد و گفت - فکر کنم یه نیمرو بتونی دست و پا کنی

به سمت یخچال رفتم و گفتم - تو یه ذره استراحت کن من یه چیزی درست می کنم...

زیر لب تشکری کرد و روی مبل نشست و چشماش رو مالید. منم ماهیتابه و تخم مرغ رو برداشتم و روی اجاق گاز گوشه اتاق مشغول شدم. ماهیتابه رو برداشتم و به سمت میز رفتم. نشستم و ماهیتابه رو گذاشتم وسط. خم شد و دستش رو کرد زیر مبل. اسلحه ای در آورد و فوتش کرد. از توی جیبش بسته ای فشنگ در آورد و ریخت توی تفنگ. تفنگ رو گذاشت توی جیبش و گفت - سلین من امشب میرم نگاهم عین باد چرخید و توی نگاهش قفل شد. با چشم های خمارش نگاهم کرد - می تونی بمونی؟

دسته های ظریفم می لرزید. یه وحشت تو دلم داشتم. یه دلهره عجیب. یه ترس از اینکه آراز بره و دیگه نبینمش. تنهای حامی من آراز بود و اگه اونم از دست می دادم همه چیزم می رفت. من توی این مدت کوتاه ، یه جوری به آراز وابسته شده بودم. یه

سیب تو گلوم داشت خفم می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم -
بر می گردی؟

آروم گفتم - شاید

قلبم از استرس آروم و قرار نداشت. خودم رو بغل کردم و گفتم - آراز به خاطر منم که
شده باشه برگرد

-به خاطر تو قول میدم برای آخرین بارم منو ببینی

«آراز»

صداش یه بغض خاصی داشت. لرزش آروم تنش رو حس می کردم. اگه می تونستم ،
می رفتم و محکم بغلش می کردم. نمی دونم چرا ، ولی این دختر با همه دخترا برام
فرق داشت. یه حس خاصی بهش داشتم. قلبم براش بی قرار

می شد. وقتی می دیدمش دلم ضعف می رفت برای اون صورت معصومش. سنگینی
نگاهم رو که حس کرد ، برگشت سمتم. سری نگاهم رو ازش گرفتم. می ترسیدم بی
تابیم رو از چشمهام بخونه و ازم دور شه. دلم می خواست حداقل در این حد داشته
باشم این دختر ساده دل رو. این دختر بدون علم ، قلب من رو دزدیده بود. احساس
می کردم اگه یه لحظه دیگه اونجا بمونم ، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و همه چیز
رو لو بدم. من معلوم نبود که تا چند ساعت دیگه زنده بمونم یا نه. اگه بتونم این
ماموریت رو تموم کنم خودم بهش میگم. اگه بتونم این بازی رو تموم کنم ، خودم
پیگیرش میشم. از جا بلند شدم و از خونه خارج شدم. سیگاری بین لبام گذاشتم و با
فندک روشن کردم...

صدای در اومد. وا کلا یه ساعت نیست که آراز رفته! شاید یه چیزیش جا مونده. به سمت در رفتم و آروم بازش کردم که با سردی اسلحه کنار شقیقه ام نفسم بند اومد. لبام از ترس می لرزید. چشم ها و دهنم رو با دستمال بستن و صدایی از کنار گوشم اومد- صدات در بیاد صداتو می برم

ترس کل وجودم رو برداشته بود. وای خدا خودت کمک کن! تمام تنم به رعشه در اومده بود. هولم دادم تو یه ماشین و در رو هم بستن...

«راوی سوم شخص»

بیسیم را جلوی دهانش گرفت- حسین حسین

-حسین به گوشم

نگاهی به دور و بر کرد- ما محاصره کردیمشون. عملیات رو شروع کنیم؟

-یا علی!

-یا علی!

به آرشام که کنارش نشسته و او را زیر نظر داشت اشاره کرد. با صدای شلیک همه از ماشین پیاده و اسلحه ها را رو به جلو گرفتن. سرهنگ ، با بلندگو اعلام کرد- این مکان در محاصره پلیسه. هیچ کس حق تگون خوردن نداره...

به سمت یکی از ماشین های پلیس شلیک شد که شیشه پودر و دو سروان داخل ماشین پشت ماشین سنگر گرفتند تا آسیبی نبینند. عملیات شروع شده

بود. آراز رو به آرشام گفت- بپر باید بریم جلوتر

آرشام استارت زد و جوری پایش را روی گاز فشار داد که گرد و خاک بلند شد. آراز گاه و بی گاه از پنجره به سمت غول های منوچهر تیراندازی می کرد. منوچهر با عجله داخل پرادوی مشکی رنگ پرید و رو به راننده گفت - گاز بده کریم...

آراز رو به آرشام فریاد کشید - برو نزدیکش. نباید بذاریم فرار کنه...

آرشام سرعتش را بیشتر کرد. آراز سرش را از پنجره بیرون آورد و تفنگ را به سمت ماشین گرفت. با چند شلیک ، لاستیک های ماشین پنجر و ماشین از حرکت ایستاد. آرشام جلوی ماشین ، پایش را روی ترمز فشار داد. آراز از ماشین بیرون پرید و اسلحه را به سمت شیشه عقب گرفت - زود بیا بیرون...

منوچهر با ترس از ماشین پیاده شد. آراز فریاد کشید - دستاتو بیار بالا...

منوچهر تابع حرف آراز ، دستانش را بالا آورد. تا آراز قدم قدم از قدم برداشت ، صدایی از پشت سرش او را متوقف کرد - قدم از قدم برداری با یه گلوله حرومش کردم

آراز متعجب برگشت که با صورت خیس از اشک سلین مواجه شد. آب دهانش را قورت داد و گفت - سلین...

تا قدمی رو به جلو برداشت ، کارن فریاد کشید - جلو نیا!

آراز از حرکت ایستاد. آن لحظه ، چشم هایش فقط چشمان گریان سلین و گوش هایش فقط حق حق خفه سلین را می شنید. کارن فریاد کشید - اسلحه رو بنداز زمین...

آراز آرام ، اسلحه را روی زمین گذاشت. قلبش خود را از سینه بیرون می انداخت. اضطراب به تمام وجودش چنگ انداخته بود. آنها چگونه سلین را پیدا کرده بودند؟ نکند بلایی بر سر این دختر معصوم بیاورند؟

«سلین»

بی صدا اشک می ریختم. سردی اسلحه رو روی شقیقه ام احساس می کردم. از ترس ، تمام بدنم می لرزید. نگاهم به چشم های مضطرب آراز بود. خدایا چی کار می کنه؟ وقتی اسلحه رو زمین گذاشت ، گریه ام شدت گرفت .

همون لحظه ، کارن من رو به کنار پرت کرد. با صورت روی زمین افتادم که توی همون دقایق صدای شلیک و فریاد خفیف آراز نگاه ترسونم رو به روبرو چرخوند- آراز!

"سلین"

صدای حق حق آروم خودمو می شنیدم. انقدر گریه کرده بودم که چشم هام سیاهی می رفتن. همون موقع ، لیوان یک بار مصرف آبی جلوم گرفته شد. نگاهم رو چرخوندم سمتش. بدون اینکه نگاهم کنه ، با صدای خسته ای گفت:

-بخور اینو. تلف شدی از بس گریه کردی!

بدون حرف لیوان رو گرفتم و به سمت دهنم بردم. خنکی آب تا مغز استخونم نفوذ کرد. از استرس ، زانو هام می لرزیدن. نگاهم رو چرخوندم سمتش. نگاهش به رو به رو بود و با نوک کفش هاش روی زمین ضربه می زد. اضطراب و نگرانی رو می شد از چشم هاش خوند. در حالی که آروم اشک می ریختم ، دستم رو به سمت دهنم بردم و آروم مشغول جویدن ناخنام شدم. سرمو چرخوندم و نگاهی به ساعت روی دیوار کردم. عقربه ها به سرعت در حال حرکت بودن و لحظات رو برای من نفس گیرتر می کردن. حدود یک ساعت بود که روی این صندلی های سبز رنگ ، منتظر بودیم. اگر اتفاقی برای آراز بیفته ، چه بلایی سر من می اومد؟ آرشام چشم هاشو بست و سرشو به دیوار تکیه داد. یک ربع بعد ، دکتر با صورتی خسته ، از اتاق عمل خارج شد. آرشام سریع از جا بلند شد و به سمت دکتر رفت.

-آقای دکتر ، چی شد؟

نگران ، دنبال آرشام رفتم و کنارش ایستادم. نگاهم رو به چشم های خسته دکتر دوختم. دکتر ، ماسک رو از روی صورتش برداشت و نگاهش رو بین من و آرشام چرخوند. نفس عمیقی کشید و گفت:

-تونستیم گلوله ها رو از بدنش خارج کنیم. اما متأسفانه خون زیادی ازشون رفته بود...

نفس توی سینه ام حبس شد. حرف بزن لعنتی!

-ایشون توی کما به سر می برن.

آرشام چنگی به موهای زد.

-نمی شه کاری کرد؟

-خیر متأسفانه ، امیدتون تنها به خدا باشه.

چشمه اشکم دوباره جوشید و با زانو روی زمین افتادم. مانتوی پاره ام رو توی مشتم گرفتم و اسمش رو زیر لب زمزمه کردم:

-آراز...

"آنیل"

آروم بینی ام رو بالا کشیدن و با چشم های اشکی ، دوباره مشغول خرد کردن پیازها شدم. پوفی کشیدم و سرمو روی میز گذاشتم.

-وای مامان! نگاه کن منو به چه خفتی وادار کردی!

صدای مامان اومد:

-زیاد حرف نزن بچه! یعنی منی که هر روز همین کارها رو می کنم ، خفته؟

همون لحظه ، صدای زنگ گوشی ام اومد. از توی جیبم درش آوردم و نگاهی به صفحه اش کردم. با تعجب ، چند زیر لب اسمش رو زمزمه کردم. آب دهنم رو با تعلل قورت دادم و تماس رو برقرار کردم .

-آرا...-

با شنیدن صدای حق حق دختری ، حرفم رو قطع کردم .

-سل...سلین؟!-

در حالی که گریه می کرد ، نالید:

-آنیل...-

نگاهی به مامان کردم که موشکافانه منو زیر نظر داشت. از جا بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم.

-سلین؟ خودتی دختر؟ چی شده؟ کجایی؟ گوشی آراز دست تو چی کار می کنه؟

میون حق حق ، با صدای لرزونی گفت:

-آراز رفته کما.

بعد صدای گریه اش توی گوشی پیچید. احساس می کردم پاهام سست شده. حرفی که تا چند ثانیه پیش شنیده بودم رو باور نداشتم.

-چی...چی گفتی؟!-

-آنیل تو رو خدا بیا بیمارستان.

در حالی که هول شده بودم گفتم:

-باشه ، باشه. فقط بگو کدوم بیمارستانی؟

-بیمارستان "... (پ.ن: به خاطر اینکه تبلیغ نشه توی رمان ، اسم مراکز عمومی مثل بیمارستان ، فروشگاه ها و... رو نمی نویسم. ک.ه)

-چند دقیقه دیگه اونجام.

تماس رو قطع کردم و با یک کار دارم که به مامان گفتم ، به سمت حیاط رفتم. سوار ماشینم شدم و جوری پامو روی گاز فشار دادم که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد . قدم هایش را محکم بر می داشت. ایستاد و با صدای بلندی نیلا را صدا زد. نیلا سریع از آشپزخانه بیرون دوید.

-بله خانم؟

-کارن کجاست؟

-توی اتاقشونن خانم.

سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت. موهای رنگ شده اش تکان می خوردند و این زن چقدر ابهت داشت! جلوی در اتاق کارن که رسید ، موهایش را پشت گوش فرستاد. به رسم همیشگی ، در زد و وارد شد .

-سلام.

کارن سرش را بالا آورد.

-علیک!

کیانا کیفش را روی کاناپه پرت کرد و خودش را هم کنارش انداخت.

-کارهای دایی انجام شده؟ کی میاد؟

کارن از جا بلند شد. ساعت استیلش رو دور مچش چرخاند و گفت:

-آره ، قراره رامین قاچاقی ردش کنه.

کیانا به پشتی کاناپه تکیه زد و زمزمه کرد:

-خوبه.

اگر منوچهر می توانست صحیح و سالم به ازمیر برسد ، قراردادی با هانچی اوغلی ها می بستند و شراکتشان شروع می شد. به کمک آنها می توانستند دوباره در آمریکا هم به کارشان ادامه دهند. این شراکت ، خیلی برایشان مهم بود.

از سرما نوک انگشتانش کرخت بود. دستانش را بالا برو و جلوی دهانش گرفت تا شاید بخار دهانش از سرمای دستانش کم کند. صدای آنیل باعث شد نگاهش را روی تو بلغزاند.

-سلین تو نمی تونی اینجا بمونی.

صدای لرزانش باعث می شود آنیل دستانش را توی هم قفل کرد.

-نه ، من آراز رو تنها نمی دارم. پیشش نمی مونم.

صدایش آرام تر می شود.

-اگر بخوام هم جایی ندارم برم.

آنیل در فکر فرو رفت. سلین بی راه نمی گفت. او جایی نداشت که در آنجا بماند. سلین تنها و بی کس ، بازیچه دستان مردان بی غیرت اطرافش شده بود. سلینی که وجود پاکش اسیر عده ای گرگ صفت شده بود. در این دنیا ، بره بودن تاوان داشت. سلین داشت تاوان می داد. صدای سلین ، رشته افکارش را پاره کرد.

-آنیل فکر بی خودی نکن ؛ من نه خونه تو میام نه اون خونه کوفتی آراز. دیگه روی دستمو داغ گذاشتم .

سلین حق داشت. ترسش از نگاه تحقیر آمیز امثال آیگل بود. از تهمت های نا به جا وحشت داشت. سلین از همه دلگیر بود .

-بیا می برمت پیش یکی از دوست هام. هم دانشگاهی ام بود. دختر خوبیه. فقط یه مادر و یه خواهر داره که به تازگی رفتن دبی. درس خودش هم که تموم شه می ره اونجا. خواهرش ازدواج کرده. تنها زندگی می کنه. خیلی هم خونگرمه. مطمئنم خوشحال می شه.

سلین با تردید نگاهی به آنیل کرد.

-من نمی خوام سر بار کسی باشم .

آنیل نگاه براقش را به سلین دوخت.

-ببین سلین ، من تا وقتی که آرای برگرده وظیفه دارم مواظب تو باشم.

سرش را پایین می اندازد و زمزمه می کند:

-تو امانتی اونی.

سلین در خودش جمع می شود. سelda را به خاطر می آورد. چند ماهی بود که از سelda خبر نداشت. انگار همه چیز دست به هم داده بودند که دو خواهر ، از هم بی خبر باشند.

سرش را به سمت آنیل می چرخاند و به نیم رخ او نگاه می کند. آنیل هم چهره ای شبیه به آنیل داشت ، به طوری که اگر آنها را نمی شناختی ، می توانستی فرضیه بدهی که با هم برادرند. اما نمکی که در چهره آراز بود ، با آنیل قابل مقایسه نبود. آراز پر از شور بود و آنیل خشک. چشمان آنیل قهوه ای روشن بودند به طوری که توی

آفتاب ، عسلی می شد. اما چشمان روشن و عسلی آراز ، رگه هایی از رنگ سبز داشتند. آراز پر جنب و جوش و شوخ بود اما آنیل پر بود از آرامش و با متانت خاصی رفتار می کرد. اما یک چیز بین آن دو ، بسیار قابل توجه بود و آن مورد اعتماد بودن هر دویشان بود. سلین که به عالم و آدم بدبین شده بود ، تنها به این دو مرد اعتماد داشت .

با صدای ضعیفی گفت:

-یه لطفی می کنی ، آنیل؟

-چی؟

سلین گوشه لبش را می جود.

-می شه من با خواهرم یه تماس چند دقیقه ای بگیرم؟

آنیل بدون حرف موبایلش را به سمت سلین گرفت. سلین نگاه قدردانانه ای به آنیل کرد و موبایل را گرفت. آنیل از جا بلند شد و در حالی که از آنجا دور می شد ، گفت:

-راحت باش!

سلین شماره سلدا را گرفت. چند بوق و در آخر بوق اشغال. مجددا تماس گرفت ، اما باز هم کسی جوابگو نبود. آهی کشید و نگاهی به دور و بر کرد. با چشمانش دنبال آنیل گشت اما اثری از او نبود. چقدر با درک بود این پسر! از جا بلند شد و در حالی که خودش را بغل کرده ، به سمت ساختمان رفت.

"سلین"

زنگ رو فشار داد که صدای نازک دختری از پشت در شنیده شد.

-کیه؟

-آنیلیم ، درساً.

صدای دخترک رنگ خوشحالی به خودش گرفت.

-آنیل! بیا بالا پسر.

بعد در رو باز کرد و ما هم وارد شدیم. نگاهم رو سمت آنیل چرخوندم.

-مثل اینکه خیلی خوشحال شد.

لبخندی روی لبش نشست.

-سال آخر دانشگاه که بودم ، اون سال اولی بود. یه کلاس با هم داشتیم. از اولش ازم بدش میومد. اتفاقی زد و سر یکی از پروژه ها من و اون با هم افتادیم و از اونجا بود که با هم رفیق شدیم. دختر خونگرم و مهربونیه.

لبخندی زدم. وارد آسانسور شدیم. دکمه 3 رو زد که آسانسور حرکت کرد. از آینه آسانسور نگاهی به خودم کردم. وای خدا! شبیه جن زده ها شده بودم. چشم هام از بس توی این دو روز گریه کرده بودم ، گود افتاده بود. آراز رو از مرز با هواپیما به تهران انتقال داده بودن. چون می دونستن امکانات هیچ بیمارستانی مثل بیمارستان های تهران نیست. کاش همون جا یه کاری می کردن تا این همه خون از دست نده . موهای مشکی ام شلخته از شالم بیرون زده بود. موهامو داخل شال هول دادم و رو به آنیل گفتم:

-دوستت منو این شکلی ببینه وحشت نمی کنه؟

خنده ریزی کرد.

-اون قدر لباس داره که یکی بهت قرض بده تا از این سر و وضع در بیای.

صورتمو با دستام پوشوندم.

-وای خدا! من همیشه باید با سر و وضع نامناسب با غریبه ها رو به رو بشم ؛ درست مثل روزی که رفتیم خونه مامان بزرگت...

لبخند آرامش بخشی زد. درست مثل اون لبخندهایی که آراز باهاشون آرومم می کرد.

-تقصیر تو نیست. یه مقدار شانست روی مخ راه می ره.

لبخند محوی زد. همون موقع آسانسور ایستاد و زنی طبقه رو اعلام کرد. از آسانسور خارج شدیم. جلوی در واحد ایستاد و زنگ رو فشار داد. یک دقیقه هم طول نکشید که یه دختر اومد و در رو باز کرد. لبخندی به آنیل زد و گفت:

-چطوری رفیق قدیمی؟

آنیل لبخندی زد.

-سلام ، خوبی؟

نگاه دختر که به من افتاد ، لبخند روی لبش ماسید. خوشحالی توی صورتش جای خودشو به به تعجب داد .

-اتفاقی افتاده ، آنیل؟ چرا این خانمی که همراهته سر و وضعش اینجوریه؟

بغض توی گلووم نشست. این خانمی که رو به روته ، داره از شدت درد و غم نابود می شه! تو دم از سر و وضع می زنی؟

آنیل کلافه پوفی کشید و گفت:

-درسا ، اسم این خانم سلین.

بعد رو به من ادامه داد:

-سلین ، اینم درساست.

نگاهم رو زیر زیرکی به درسا دوختم.

-سل...سلام.

لبخند کوچکی زد. دستش رو به سمتم گرفت.

-سلام سلین. خوشبختم!

دستش رو فشردم.

-منم همین طور.

درسا از جلوی در کنار رفت.

-بفرمایید داخل.

آنیل به من اشاره کرد که با یه "ببخشید" زیر لبی ، وارد شدم. آنیل هم پشت سرم وارد شد و درسا در رو پشت سرش بست. خونه ی درسا ، با وسایل خیلی شیک و ساده ای زینت گرفته بود. برای یه دختر جوون تنها ، چنین خونه ای خوب بود. یاد خونه خودم افتادم. خونه ای که دیگه بهش تعلق نداشتم. مطمئن بودم صاحبخونه تا الان وسایلم رو توی کوچه ریخته و یه مستاجر بیچاره دیگه رو به جام آورده. برام دیگه مهم نبود. اون وسایل کهنه و قدیمی که شامل یه دست رخت خواب ، چند دست لباس رنگ و رو رفته و یه دست فرش که از مامان خدا بیامرزم به جا مونده بود ، می شد تنها دارایی ام بود و پول ناچیزی که با کلی ضرب و زور برای اجاره داده بودم. اجاره ام هم دوماه عقب افتاده بود. سر کردن با اون صاحبخونه تخس و عبوسم ، کار حضرت فیل بود! اما باید تحمل می کردم چون چاره دیگه ای نداشتم.

آنیل اشاره کرد که بشینم. راستش با اون لباس های خاکی ، خجالت می کشیدم روی مبل های شیک درسا بنشینم. اما چاره ای نداشتم. بدون حرف نشستم و آنیل هم با

فاصله از من ، نشست. درسا دستی به شالش کشید و خودشو روی کاناپه رو به رویی
ما جا داد.

-نگفتی چی شده؟ خیلی داغونی!

آنیل انگشت هاش رو توی هم گره کرد و گفت:

-آراز توی کماست.

بهت و تعجب توی چهره ی درسا نشست.

-چی؟! چرا؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

آنیل ، دستی به پشت گردنش کشید.

-بعدا می گم. الان یه لباس می دی سلین بپوشه؟

درسا بلند شد و با مهربونی گفت:

-عزیزم؟ بیا!

نیم نگاهی به آنیل که کلافگی از صورتش می بارید ، انداختم و به دنبال درسا به

اتاقی که توی یه راهروی کوتاه بود رفتم.

-سلین جون ، بیا هر کدوم که خواستی ، بردار.

در حالی که با انگشت هام بازی می کردم ، آروم گفتم:

-فر...فرقی نمی کنه. فقط... فقط یه چیزی باشه که از این وضعیت در بیام .

درسا لبخند دلنشینشو به روم پاشید. از کمد یه تونیک سفید رنگ و یه شال و شلوار

مشکی در آورد و به سمتم گرفت.

-یه لباس راحت ؛ خوبه؟

لباس رو از دستش گرفتم و تشکر کوتاهی کردم. به سمت در رفت و گفت:

-هر وقت لباس تو عوض کردی، بیا. راستی اگه خواستی به سر و صورتت یه آبی بزنی تا سر حال بیای، اون در گوشه اتاق، سرویس بهداشتیه.

سرمو تکنون دادم.

-ممنون.

از اتاق خارج شد. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و جلوی روشویی ایستادم. دستامو بهش تکیه دادن و از آینه، نگاهی به چهره بی روحم کردم. یاد آراز افتادم. صدای شلیک و فریادش توی گوشم بود. بغض بدی به گلوم چنگ انداخت. خدایا! من چرا باید قاطی این بازی می شدم؟ قطرات اشک راه خودشونو پیدا کردن و روی گونه ام سر خوردن. اگر اتفاقی برای آراز بیفته چی؟ اگه هیچ وقت از کما بیرون نیاد و تا همیشه توی اون خلا بمونه چی؟ اگر دکترها ازش قطع امید کنن چی؟

صدای حق حق خفه ام توی سرویس می پیچید.

نه! هیچ اتفاقی نمیفته...

شر آب رو باز کردم و مشتی از آب یخ به صورتم پاشیدم.

آراز زنده می مونه و دوباره مثل اولش می شه...

مشت بعدی رو محکم تر روی صورتم پاشیدم.

فردا یا پس فردا دکترها میان و میگن بهوش اومده...

سرمو بالا آوردم و از آینه نگاهی به خودم کردم. آب از چونه ام می چکید. آب از

چونه ام می چکید و نفس نفس می زدم. زمزمه کردم:

-آراز بهوش میاد! مطمئن باش. اون قویه. بهوش میاد.

با این جملات ، به خودم تسلی دادم. صورتم رو خشک کردم و از سرویس بیرون اومدم. لباسامو هم عوض و اتاق رو ترک کردم. هر دو با دیدنم سرشونو بالا آوردن. دستامو کنار لباسم مشت کردم و جای قبلی ام نشستم. معلوم بود که آنیل موضوع من رو به درسا گفته. درسا لبخندی به من زد و به آشپزخونه رفت. آنیل سرشو چرخوند و نگاهشو بهم دوخت.

-سلین؟ خوبی؟

سرمو بین دستام گرفتم.

-الان خوب بودن من مهم نیست. مهم خوب بودن آرازه.

گوشه لبم رو گزیدم.

-آنیل من به شدت نگرانشم. دلهره دارم.

لبخند مهربونی زد اما می دونستم پشت این لبخند یه آدم با دلی آشوب نشسته .

-نگران نباش. آراز خوب می شه ؛ درست مثل روز اول.

یه غم خاصی توی صداش بود ؛ غمی حاصل از دلتنگی. دلتنگی برای کسی که هم پسرعموش بود هم پسرخاله اش. از همه مهم تر ، برادرش بود. با اینکه می شد غم رو توی صداش می شد ، اما لحنش خیلی خاص بود. لحنی که باهاش می تونست آرومت کنه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-نمی دونم ، دیگه هیچی نمی دونم.

مشتش را روی میز کوبید.

-مرتیکه اون بی شرف کدوم گوری خودشو قایم کرده؟

اشک های مرد سرازیر شد و چشم های وحشت زده اش روی چهره خشمگین آرشام لرزید.

-جناب سروان! چرا متوجه نیستین؟ به جون یه دونه دخترم که نباشه می خوام دنیا نباشه ، ازشون خبر ندارم. اون ها هیچ وقت مکانشون رو به ما نمی گفتن. ما فقط کارهای بارگیری رو انجام می دادیم. فقط...

فریاد کشید:

-فقط چی؟

مرد با استرس آب دهانش را قورت داد و گفت:

-فقط دو نفر بودن که از اونا خبر داشتن و تمام جیک و پوکشون رو می دونستن. دقیق شد.

-خب؟

-احتمالا اون ها می دونن. باید برید سراغ اون ها.

پیشانی اش را با انگشت اشاره ماساژ داد و گفت:

-اسمشون؟

-یکی اش اسمش شهراد بود ؛ شهراد شهباز. زیاد درباره اش نمی دونم ، جز اینکه راننده کیانا بود. اون یکی ، اسمش وحید رضایی بود. اون هم یکی از آدم های اون ها بود. توی اکثر مهمونی هایی که مزایده یا معامله می کردن ، وحید با منوچهر و کارن بود.

-خب ، بقیه اش؟

-همه چیزهایی که می دونستم رو گفتم.

با نگاه شکاکی مرد را از نظر گذراند. انقدر با تهدیدهای آرشام ترسیده بود که جرئت پنهان کاری نداشت .

آرشام سرش را تکان داد. کاغذها را داخل پرونده جمع کرد و از جا بلند شد. در را باز کرد و قصد خروج از اتاق بازجویی را داشت که با مهرسام چشم در چشم شد. مهرسام احترام نظامی گذاشت. چشم هایش از شدت بی خوابی سرخ بود. شب را تا سحر در بیمارستان ، به آرازی که ده ها لوله و دستگاه به تن بی جاناش وصل بود زل زده بود و لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بود. طاقت دیدن چشم های بسته آراز را نداشت. او رفیق شوخ طبعش را می خواست.

-سروان فرهمند ، جناب سرهنگ رحمانی توی اتاقشون منتظر شما هستن.

آرشام سرش را تکان داد و خواست از کنارش رد شود که مهرسام دستش را کشید.

-خوبی آرشام؟

سرش را تکان داد.

-آره ، خوبم. نه... نمی دونم مهرسام... ولم کن!

"آنیل"

دستامو روی شیشه مشت کردم. سنگینی بغض توی گلویم آزارم می داد. سخت بود دیدن آراز توی این وضعیت. صدام می لرزید.

-آراز؟ پس چرا چشمتو باز نمی کنی؟ چرا بیدار نمی شی؟ خیلی خوابیدی ؛ بسه دیگه!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه ام سر خورد. صداش توی سرم می پیچید:

-مرگ که خبر نمی کنه. یهو دیدی دیگه نیستم. روی سنگ قبرم بنویسید:
سرگذشتش از درگذشتش غمگین تر بود. نقطه ، سر قبر!

یه دفعه کنترلم رو از دست دادم و عصبی گفتم:

-تو غلط می کنی بری!

اصلا ظرفیت نداشتم. حتی فکرش هم باعث می شه بخوام سرم رو محکم به دیوار
بکوبم. آراز جای داداش نداشته ام بود. از بچگی همیشه همراهم بود و بهش عادت
کرده بودم. همیشه کمکم می کرد و منم خیلی دوشش داشتم. خیلی بیشتر از
خیلی...

عذابی بیشتر از دیدنش توی این وضعیت نبود.

"سلین"

لقمه ای به سمتم گرفت.

-حداقل داری میری اینو تو راه بخور. ضعف می کنی!

لبخندی به روش پاشیدم و لقمه رو گرفتم.

-مرسی درسا جون.

درسا واقعا دختر خوبی بود. اول ازش خجالت می کشیدم اما کم کم عاشقش شدم.

دیشب تا ساعت سه نصفه شب با هم درد و دل کردیم.

گفت:

-برای نهار میای دیگه؟

-سعی می کنم پیام .

-مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و سوار آسانسور شدم .

-خداحافظ.

دکمه همکف رو زدم. از ساختمون خارج شدم و سر خیابون ایستادم. برای اولین تاکسی که عبور می کرد ، دست تکون دادم و سوار شدم. حدود نیم ساعت بعد ، به بیمارستان رسیدیم. کرایه رو حساب کردم. این از ته مونده پس اندازی بود که داشتم. وارد ساختمون شدم. از دور می تونستم تشخیصش بدم ؛ آنیل! وقتی کنارش ایستادم ، حضورم رو حس کرد و سلام داد. جواب سلامش رو دادم. نگاهم رو دوختم به چشم هاش. دور تیله های قهوه ای رنگش قرمز شده بود. معلوم بود دیشب رو چشم روی هم نگذاشته. با دست هاش ، چشم هاش رو مالید.

-شب خوب خوابیدی؟ راحت بودی؟

-آره ، چند روز بود نخوابیده بودم. خیلی خسته بودم.

سرش رو تکون داد.

-خوبه.

صداش از شدت بی خوابی دورگه شده بود. معلوم بود خیلی جلوی خودشو نگه داشته تا نخوابه.

-تو برو خونه. الان از بی خوابی بیهوش می شی! چشمت قرمز شدن.

-آخه...

میون حرفش پریدم:

-آنیل! من اینجام!

چشماش رو دوباره مالید.

-باشه ، مواظب خودت باش. اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر.

-آره ، خیالت راحت ، برو .

سرش رو تگون داد.

-فعلا.

از پشت با نگاهم بدرقه اش کردم. دستاشو مشت کرده بود. آهی کشیدم و از پشت شیشه به جسم بی جون آراز که ده ها سیم و لوله بهش متصل بود ، چشم دوختم. اصلا باورم نمی شد این شخصی که روی تخت افتاده ، آرازه! اون آرازی که حکم فرشته نجات من رو داشت ، حالا روی این تخت افتاده بود و یه خط که روی مانیتور بالا و پایین می شد ، خبر از این می داد که هنوز امیدی هست. دلم لک زده بود برای اون صدای شیطون و در عین حال ، سرشار از آرامشش. دلم می خواست دوباره ، خیلی اتفاقی ، دست سردم رو توی حصار داغ و پر امنیت دست هاش زندانی کنه و بگه:

-نترس سلین. به من اعتماد کن. من نمی دارم دست اون عوضی ها بهت برسه.

دستی به صورتم کشیدم که از اشک هام خیس بود. آراز چرا بیدار نمی شی ببینی از چشم هام بیشتر به تو اعتماد دارم؟ به تویی که به خاطر من خانواده ات رو از دست دادی...

من مدیون اون عسلی هایی هستم که تا عمق وجودم رو می سوزونه. من مدیونتم آراز!

نگاه خیسم رو ازش گرفتم و به سمت بیرون ساختمون رفتم. می خواستم کمی توی حیاط بنشینم. نشستن روی صندلی های سبز رنگ جلوی اتاق و تنفس هوای خفکان آور بیمارستان ، باعث می شد تحمل سیب توی گلوم سخت تر از اینی که هست بشه. روی نیمکتی که زیر درخت کاج تنومندی بود ، نشستم و کیفم رو کنارم انداختم. دستام رو توی هم گره کردم و به نقطه نامعلومی خیره شدم. من واقعا هیچ وقت شانس نداشتم. آهی کشیدم. سرنوشت من این بود ؛ همیشه بیچارگی و بدبختی! نمی دونم...

من تا اومدم به خودم پیام ، زندگی ام از هم پاشید و خانواده ام به هم ریخت. حدود یک ربع توی حیاط نشستم. نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. با قدم های آهسته وارد ساختمون بیمارستان شدم. همین که به چند قدمی بیمارستان رسیدم ، دکتر و پرستارها رو دیدم که به سمت اتاقش می دویدند. هینی کشیدم و به سمت اتاقش دویدم.

-آراز...

هر چقدر تلاش کردم که وارد اتاق بشم ، پرستار ممانعت کرد و در آخر در رو بست. به سمت شیشه دویدم تا لاقل بتونم از پشت شیشه شاهد اتفاقی که داشت میفتاد باشم. اما در آخرین لحظه وقتی دکتر پرده رو می کشید ، خط صاف روی دستگاه باعث شد خون توی رگ هام یخ ببندد. اشک هام بی وقفه روی صورتم سر می خورد و دست های سردم از شدت استرس می لرزیدن. از ته دل از خدا می خواستم اتفاقی نیفته. تصویر خط صاف روی مانیتور ، مدام جلوی چشمم بود. دست هام رو جوری مشت کردم که ناخن هام توی دستم فرو رفت. آروم زیر لب خدا رو صدا می کردم و ازش کمک می خواستم. قلبم به شدت توی سینه می کوبید. لحظات از همیشه آروم تر می گذشتند. مطمئن بودم اگر تا چند لحظه دیگه توی بی خبری بمونم ، حتما

سکته می کنم. با ترس جلوی اتاق رو متر می کردم و دعا می خوندم. ده دقیقه بعد ، در باز شد و دکتر بیرون اومد. در حالی که اضطراب تمام وجودم رو پر کرده بود ، به سمتش دویدم.

-آقای دکتر ، تو رو خدا بگین چی شد؟ بگین که حالش خوبه... بگین که اتفاقی براش نیفتاده...

دکتر لبخند محوی زد و گفت:

-خطر از بیخ گوشش گذاشت. مرگ رو برای چند دقیقه تجربه کرد. ضربانش برگشت و علاوه بر اون از کما بیرون اومد. برید و خدا رو شاکر باشید. الان برای آزمایش می برنش و بعد به بخش منتقل می شه.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم. اشک شوق روی صورتم سرسره بازی می کرد. به سمت حیاط دویدم. بارون بهاری آروم آروم می بارید. سرم رو بالا گرفتم و داد زدم:

-خدایا ، شکرت! ممنون که بالاخره یه نگاهی به من کردی. عاشقتم خدا!

"راوی"

صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:

-بله؟

سلین با صدایی که از خوشحالی می لرزید ، گفت:

-آنیل مژده بده. آراز بهوش اومد.

آنیل تقریبا داد زد:

-چی؟!

سلین خندید.

-خود تو برسون.

تا صدای بلند آنیل را شنید ، در جا خشک شد. کنجکاو شد و گوشش را به در چسباند. صدای آنیل موجب تعجبش شد.

-واقعا آراز بهوش اومده؟ خدا رو شکر!

آنیل از چه سخن می گفت؟ هزاران معمای گنگ در ذهنش نقش بسته بود. همین که فهمید آنیل تماس را قطع کرده ، بی مقدمه در را باز کرد و گفت:

-چه اتفاقی برای آراز افتاده که ما خبر نداره؟

آنیل نگاه متعجبی به او انداخت. پوفی کشید و طبق عادت همیشگی ، گردنش را ماساژ داد.

-دختر عمه بهت نگفتن گوش وایستادن خیلی کار زشتیه؟

اخمی روی پیشانی آیگل نشست.

-آنیل سوال منو جواب بده ، نییچون .

آنیل کلافه شده بود. مدام دستش را به گردنش می کشید. تمام خوشحالی اش از سر بهوش آمدن آراز را از خاطر برده بود.

-آیگل چرا دست از سرش بر نمی داری؟ هر چی بینتون بود ، تموم شده. چرا توی

زندگی اش سرک می کشی؟ آراز دیگه همه چیزش رو از دست داده. دیگه هیچی

نداره. پس بیخیالش شو!

اشک در چشمانش جمع شد. آنیل راست می گفت ؛ زیادی داشت در زندگی آرازش فضولی می کرد.

با صدای ضعیفی گفت:

-آنیل خواهش می کنم! خیلی وقته ندیدمش ؛ هیچی نمی پرسم ، فقط بذار ببینمش. همین...

آنیل سرش را پایین انداخت.

-یه ربع دیگه توی حیاط باش.

نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و از اتاق بیرون دوید. نمی دانست چگونه مانتو را کج و کوله پوشید و شال را روی سرش انداخت. چنگی به کیفش زد و از اتاق بیرون رفت. پله ها را با عجله پایین دوید که صدای آقابزرگ در جا متوقفش کرد .

-اوغور بخیر آیگل جان! کجا با این عجله دختر؟

برگشت و متعجب به آقابزرگ چشم دوخت. با استرس آب دهانش را قورت داد و من و من کنان گفت:

-چیزه... راستش... یغما توی کتابخونه منتظرمه. دارم میرم اونجا. دیر کردم. احتمالا خیلی منتظر مونده...

خودش از این دروغش شاخ در آورده بود. آقابزرگ لبخند محوی زد.

-باشه ، فقط شالتو درست کن ، بعد برو!

با اجازه ای گفت و در حالی که شالش را مرتب می کرد ، به سمت در دوید.

"سلین"

با لب هایی که از خوشحالی به خنده کش اومده بود ، به سمت اتاقش رفتم. می ترسیدم برم توی اتاق. قلبم دیوانه وار توی سینه می کوبید. دستم رو روی سینه ام مشت کردم.

-د نکن لامصب!

تا خواستم قدم از قدم بردارم چشمم به آنیل افتاد و...

اخمی کردم. این همون دختره ، آیگل که! آنیل به سمتم اومد و گفت :

-سلام. توی اتاقه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-سلام ، آره.

آیگل دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما سریع حرفش رو خورد. آنیل وارد اتاق شد و آیگل هم پشت سرش رفت. این دختر اینجا چی کار می کرد؟ آنیل بهش گفته بود؟ اه خدایا! مار از پونه بدش میاد ، در خونه اش سبز میشه. دلم نمی خواست با وجود آیگل وارد اتاق بشم. ازش خیلی بدم می اومد. به سمت حیاط رفتم و روی صندلی نشستم. اخم هام توی هم بود. چرا باید بیاد اینجا؟ پنج دقیقه ای بود که عصبی و البته ناراحت با پاهام روی زمین خطوطی فرضی می کشیدم که احساس کردم کسی کنارم نشست. نگاه کوتاهی بهش کردم و بی توجه ، روم رو ازش برگردوندم. نفس عمیقی کشید.

-چی کار کردی که آراز حتی نگاهم هم نمی کنه؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-من هیچ کاری نکردم.

چیزی نگفت که پوزخندی زدم.

-چیه؟ باز داری فکر می کنی که چه انگی رو بهم ببندی؟

قطره اشکی از گوشه چشم های سبزش چکید.

-تو آراز رو از من گرفتی...

ناخن هام رو توی دستم فرو کردم.

-من هیچ کس رو از هیچ کس نگرفتم.

نگاهش رو دوخت بهم.

-شاید خودت نفهمیده باشی ، ولی تو عشق چندین و چند ساله من رو ازم گرفتی !

با اخم نگاهش کردم.

-حرف هات تموم شد؟ می تونم تنها باشم؟

سرش رو پایین انداخت .

-م...من...

از جا بلند شدم و ازش فاصله گرفتم. حتی صداش باعث می شد بخوام جیغ بکشم.
وارد ساختمون بیمارستان شدم. به سمت اتاقش رفتم. جلوی در که رسیدم بینی ام
رو بالا کشیدم. دلم بی تاب بود برای شخصی که الان توی این اتاق بود. آروم دستم رو
به سمت دستگیره بردم و پایین کشیدمش. آنیل با دیدنم لبخندی زد.

-بیا ، اینم سلین! خیالت راحت شد که حالش خوبه؟

سرم رو بالا نیاوردم که نگاهش کنم. می دونستم چشمم به اون عسلی های وحشی
بیفته ، بغضم می ترکه و می پرم بغلش. صدای ضعیفش رو شنیدم:

-سلین؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

قدمی به جلو برداشتم. مدام لبم رو می گزیدم. آنیل گفت:

-من میرم ببینم آیگل کجاست؟

توی دلم هزاربار ازش تشکر کردم. همین که صدای در اومد سرم رو بالا آوردم که نگاهم به صورت بی رنگ و روحش افتاد. بغض شکست و نشستم روی صندلی.

-سلین؟ خوبی دختر؟

سرم رو روی دستش گذاشتم و اجازه دادم که اشک هام جاری بشه. بریده بریده میون گریه هام نالیدم:

-آراز...

صداش تا ته قلبم رو سوزوند:

-جان آراز؟ گریه نکن! نریز این اشک ها رو دختر!

سرم رو بالا آوردم. دکمه های پیرهن آبی رنگ بیمارستان که توی تنش زار می زد ، باز بود و بانداژ هاش رو می دیدم. زل زدم به چشم هاش.

-آراز من خیلی نگرانم بودم. من... من... خیلی دلم برات تنگ شده بود...

دست هام رو فشار داد. دست هاش دیگه مثل قبل دست هام رو نمی سوزوند. گرمایش وجودم رو آتیش نمی زد. دستهای سرد بود ؛ بی حس بود. دستهای جون نداشت و فشارش در حدیه محکم شدن دور دستم بود. صدایش دوباره مثل قبل آرامشی رو به وجودم تزریق کرد.

-حالا که دیگه حالم خوبه ؛ برای چی حیف می کنی این اشکها رو؟ چرا هم منو هم خودتو عذاب میدی؟

-دیگه حق نداری تنهام بذاری!

یک روزی از آمدن منوچهر به ترکیه می گذشت. با اینکه سخت بود ، اما بالاخره توانست قاچاقی از مرز رد شود. امروز ، قرار بود با شرکای کاری شان در ترکیه ، آشنا شوند. البته این مهمانی کوچک ، بیشتر برای آشنایی کارن و کیانا با ارچل ها بود. منوچهر مرموز ، از مدت ها پیش با این خانواده معاشرت داشت.

گوشواره های طلا سفید براق رو به گوشش انداخت و موهای خوش فرمش را روی شانه هایش ریخت. این زن جذاب ، اقتدار را از مادرش که در همین کار روزی جهان را وداع گفت ، به ارث برده بود.

از جا بلند شد و به سمت اتاق کارن رفت. در زد و وارد شد.

-بریم ، کارن؟

کارن سرش را تکان داد. کیانا جلو رفت و بازوی کارن را گرفت. هر دو به طبقه پایین و به سمت میزی که منوچهر به همراه خانواده ترک نشسته بودند و در حال صحبت بودند ، رفتند. تا چشم های منوچهر به آن دو افتاد ، لبخندی زد و به ترکی رو به مردی که موهای جوگندمی داشت و روبرویش نشسته بود اشاره کرد: اینم از خواهر زاده های عزیز من ؛ کیانا و کارن.

مرد به همراه دختر جوان بور و دو پسر خوش چهره همراهش ، از جا بلند شد. دستش را به سمت کارن گرفت.

-اندر هانچی اوغلی هستم. شریک کاری شما و دایی تون.

هر دو با او دست دادند و ابراز خوشبختی کردند. بعد از مرد ، دخترک دستش را به سمتشان گرفت.

-الچین هانچی اوغلی هستم. تک دختر اندرارچل.

به نوبت ، دو پسر هم با آن ها دست دادند و آشنا شدند ؛ "تایماز هانچی اوغلی" پسر بزرگ اندر هانچی اوغلی و "هاکان هانچی اوغلی" برادرزاده اش. معامله با آن ها پر سود به نظر می آمد. با این وضع می توانستند کارشان را گسترش بدهند. روزهای خوبی در انتظار آنها بود.

-مرده شورتو ببرن عوضی آشغال!

مهرسام موهایش را بالا داد.

-چته؟ چی شد؟

دستانش را مشت کرد.

-منوچهر دخل دوتاشونو آواره. هم شهراد هم وحید. ترسیده کسی پیداشون کنه و چیزی لو بدن.

مهرسام پوفی کشید و گفت:

-تنها سر نخمون هم از دستمون رفت.

آرشام چنگی به موهایش زد و گفت:

-پیداش می کنم.

نگاه مهرسام روی صورت خشمگین آرشام چرخید.

-آرشام؟ بهتر نیست تا برگشت آراز به اداره صبر کنیم؟

-نمی دونم. من هیچی نمیدونم. فقط می دونم که می خوام این مردک و خواهرزاده های کثافتش رو با دستام خفه کنم!

آرشام حسابی آتیشی شده بود و صدای جلیز و ولزش می آمد. چون اسفندی روی آتش ، شبانه روزی دنبال آن باند خلافتکار می گشت. او مصمم بود. خیلی زیاد...

"سلین"

-آخ آخ! سلین یه مسکن داری؟

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

-آراز! چرا از جات بلند شدی؟ زخمات درد می کنه؟

لبخند آرامش بخشی روی لبش نشست.

-سلین! نگران نباش. فقط یه مسکن میدی؟

ناگهان نگاهم پایین اومد و افتاد به لکه قرمزی که درست جای زخمش روی لباس بود. به سمتش دویدم.

-آراز زخمات خونریزی کرده. بیا باندازت رو عوض کنم.

با کف دست به پیشونیش زد.

-وای خدا! نه نمی خواد. خوبه.

اخمی کردم.

-چیو خوبه؟! دارم میگم بیا باندازت رو عوض کنم. اینجوری عفونت می کنه.

موهام رو فرستادم پشت گوشم و ادامه دادم:

-برو توی اتاق تا من بیام.

تمام مدت اصلا سرم رو بالا نیاوردم. حتی از نگاه کردن به چشم هاش واهمه داشتم. تا خواستم برم ، دستم از جانبش جوری کشیده شد که تقریبا توی بغلش پرت شدم. نگاهم مستقیم به اون چشم های خمار عسلی اش افتاد. به زور آب دهنم رو قورت دادم. سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم زمزمه کرد:

-ممنون...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-بابت همه چی.

بعد دستم رو ول کرد و به سمت اتاق رفت. ناخنهام رو توی گوشتم فرو کردم. عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود. به سمت آشپزخونه رفتم و وسایل رو برداشتم. به سمت اتاقش رفتم و وارد شدم. روی تخت نشسته بود. رفتم و روبه روش روی پارکت زانو زدم. سلین به خودت مسلط باش!

سرم رو بالا آواردم.

-پیرهنت رو در بیار.

پیرهنت رو آروم در آورد. چه هیكلی داره! معلوم نیست چندسال برای این هیكل زحمت کشیده! با احتیاط بانداژ ها رو باز کردم. انگار فهمید یه مقدار راحت نیستم، چون سریع برای اینکه وانمود کنه که براش مهم نیست و عوض کردن اون جو خفقان آور ، سر صحبت رو باز کرد.

-کارن چطوری از کلبه دزدید تو رو؟

در حالی که با دقت کارم رو انجام می دادم گفتم:

-توی کلبه بودم. یکی در زد. فکر کردم تویی در رو باز کردم. یه دستمال گذاشتن جلو دهنم بیهوش شدم. وقتی بیدار شدم توی یه ماشین بودم و بعدشم که اون اتفاق ...و

فکر کردن به اون لحظه باعث می شد بغض کنم. یه دفعه نگاهم رو دوختم بهش. نمی دونم چرا اون جمله ، اون لحظه ، با اون صدای لرزون از دهنم خارج شد؟
-اون لحظه خیلی درد داشت؟

نگاهش رو مستقیم به چشم هام دوخت. اشک دیدم رو تار کرده بود. قطره اشکی لجوجانه روی صورتم چکید. توی چشم هاش یه حس خاصی بود. انگار یه حرفی داشت اما می ترسید از به زبون آوردنش. سریع به خودم اومدم. اشک هام رو پاک کردم و با صدای ضعیفی گفتم:
-معذرت می خوام.

سریع زخم هاش رو ضدعفونی کردم و بعد بانداژ رو بستم. بدون حرف بلند شدم برم که گفت: سلین؟
منتظر نگاهش کردم.
-مرسی.

نگاهم رو ازش گرفتم و سریع از اتاق خارج شدم. نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم. بودن توی خونه اش نفسم رو بند میآورد. این مرد ، تپش قلبم رو بی اختیار بالا می برد!

خونه غرق در تاریکی بود و فقط با نور آباژور جلوم رو می دیدم. آرام کفشهام رو از جاکفشی در آوردم.

-فکر نمی کردم انقدر رو مخ باشم که بخوای شبانه در بری!
با ترس هینی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قفسه سینه ام.
-ترسوندی منو!

چشمهایش توی تاریکی برق می زد. موهایش شلخته روی صورتش ریخته و بچه سالش کرده بود. انقدر قیافه اش مظلوم شده بود که یه لحظه نفسم بند اومد. یه غم خاصی توی نگاه زیباش خفته بود.

-نه ، میرم پیش درسا. آنیل اومده دنبالم. فکر کردم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم.

-اینجا راحت نیستی؟ به من اعتماد نداری؟

سکوت کردم. مگه می شد بهش اعتماد نداشته باشم؟

سکوتم رو که دید ، گفت :

-سلین من واقعا متاسفم ، ولی تو دیگه قاطی این بازی شدی. جونت در خطر. من نمی خوام توی زندگیت مزاحمت ایجاد کنم ولی باید مواظبت باشم. واسه مراقبت از تو هر کاری می کنم. هر کاری...

دستم رو بالا آوردم.

-آراز یه چیزی رو بدون و دیگه هیچ وقت تکرار نکن ؛ تو هیچ وقت توی زندگی من مزاحم نیستی ، هیچ وقت.

بعد لبخندی زدم و به سمت در رفتم.

-شب خوش.

حقیقت رو گفته بودم. آراز هیچ وقت توی زندگی من مزاحم نبود. اون یه فرشته بود ؛ فرشته ای در قالب یک انسان...

"آراز"

-تو هیچ وقت توی زندگی من مزاحم نیستی.

سرم رو به تاج تخت مالیدم.

ا-ه!

دوباره صداش توی سرم پیچید:

-تو هیچ وقت توی زندگی من مزاحم نیستی.

یه حس خاصی به سلین داشتم. حسی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم. قبل از این اتفاق به خودم قول داده بودم که اگه سالم بمونم بهش موضوع رو بگم ؛ اما حالا هر کاری می کنم نمی تونم. داشتم دیوونه می شدم. از یه طرف فکر سلین و از یه طرف دیگه فکر دار و دسته منوچهر. همون لحظه صدای زنگ اس ام اس گوشیم من رو از فکر بیرون کشید. گوشی رو برداشتم و پیام رو باز کردم. با دیدن اسم آیگل یه تایی ابروم رو بالا فرستادم.

-سلام ، می دونم اصلا دوست نداری من رو ببینی ؛ اما فقط این یه بار بیا. برای آخرین بار می خوام ببینمت. فقط این یه بار. دیگه هیچ وقت منو نمی ببینی. فردا ساعت ۱۷:۳۰ پل طبیعت.

پوفی کشیدم و گوشی رو انداختم روی تخت. آیگل تقصیری نداشت. من اون رو هم نابود کردم. اون فقط من رو دوست داشت. دوست داشتن که جرم نبود اما هیچ وقت عشق یک طرفه به هیچ جا نرسیده و نخواهد رسید. می دونستم اگه این صیغه به عقد تبدیل می شد و می رفتیم زیر یه سقف ، بالاخره یه روزی کارمون به طلاق می کشید .

یاد مامان افتادم. من تو این دنیا عاشق مامانم بودم و خیلی دوستش داشتم. الان لابد بدون من هر روز می نشینه و گریه می کنه. آخه مامان توی دنیا فقط من رو داشت. درستۀ دور و برش بودن ولی انگار با من خو گرفته بود. تنها مونس روزهای بی همسریش شده بود یادگار مهرانش، یه پسر بی فکر و کله خر که یه انتقام چشمش رو کور کرده بود. مامان دخترش رو از دست داده بود و فقط من رو داشت ولی منم از دست داد. مامان خیلی تنهاست.

عجیب دلم تنگ مادرم بود...

"آیگل"

-سلام.

نگاهم رو چرخوندم سمتش. لبخند محوی روی لبم نشست.

-ممنون که اومدی.

چیزی نگفت و کنارم با فاصله نشست. قیافه اش جمع شد و دستش رو گذاشت روی شکمش. با ناراحتی گفتم:

-درد داری؟

لبش رو گزید و گفت:

-مهم نیست. حرفت و بزن.

آروم با بند کیفم بازی می کردم. نگاهی به نیم رخ جذابش کردم. آهی کشیدم و گفتم:

-آراز من خیلی دوستت داشتم. تازه نیست ، خیلی وقته این جریان توی زندگی من بوده. اینم می دونم که به هیچ وجه تو هیچ علاقه ای به من نداری...

کمی مکث کردم و با لحن غمگینی ادامه دادم:

-می دونم زندگیت به هم ریخت ، اما می خواستم بابت از دست دادن زندگیت ازت معذرت خواهی کنم و البته...

نگاهش رو دوخت بهم. منم نگاهش کردم.

-برای همیشه از زندگیت میرم. می خوام برم ترکیه. دیگه هیچ وقت منو نمی بینی. از جا بلند شدم.

-خداحافظ.

سرم رو پایین انداختم و آروم زمزمه کردم:

-برای همیشه.

بغض سنگینی توی گلویم بود که داشت خفه ام می کرد. شاید این تنها راه فرار من بود. من ضعیف همیشه از همه چیز فرار می کردم. اینم یه فرار بود از احساسم!

"راوی"

عکسی را وسط گذاشت.

-کاری رو که گفته بودین انجام دادم ، آقا.

هر سه دقیق شدند. منوچهر گفت:

-خب؟

-اسمش آرازه ؛ آراز رستگار. ۲۸ سالشه. پدرش ، مهران رستگار قبل از به دنیا اومدنش فوت شده. یه خواهر بزرگتر از خودش به اسم آسا داشته که ۵ سال پیش توی یه سانحه مشکوک رانندگی کشته میشه...

عکسی را روی میز گذاشت

-این عکس خواهرشه. آسا رستگار سال آخر پزشکی بوده.

کیانا با تعجب عکس را برداشت و روی آن دقیق شد.

-ببینم این دختره همون...

کارن حرفش را قطع کرد:

-همونه.

مرد ادامه داد:

-آراز دانشجوی سال دوم معماری بوده. یکی از دانشجویهای زرنگ و باهوش دانشگاه. وقتی آسا می میره ، آراز توی درسش افت می کنه و در آخر به دلیل افسردگی شدیدی که دچارش می شه ، ترک تحصیل می کنه. پدر بزرگش ، حاج علی رستگار ، خان تبریز بوده. توی یه عمارت خیلی بزرگ و ناز و نعمت بزرگ شده جوری که تقریباً جای پدرش رو برایش پر کرده بودن. دیگه اطلاعاتی ازش ندارم.

گوشه لب منوچهر به نشانه پوزخند بالا آمد. نگاهش هر دو برادرزاده اش را تلاقی کرد و گفت :

-خب ، اینم از این. به زودی حساب آقا پلیسمون رو می رسیم .

کیانا خودش را جلو کشید.

-دایی یه چیزی اینجا می لنگه. این پسره اگه می خواست همون اول می رفت
دانشگاه افسری درس می خوند.

صدای کارن هر دویشان را به فکر فرو برد.

-من فکر می کنم به خاطر آسا بوده باشه .

و بعد سیگاری روشن کرد و آن را بین لب هایش گذاشت. پکی به سیگار زد و کیانا و
منوچهر را با انبوهی از فکر های گنگ تنها گذاشت.

"سلین"

صدای زنگ گوشی ام رو شنیدم. توی جام غلتی زدم و چشمهامو مالیدم. گوشی رو از
کنار بالش برداشتم و کنار گوشم گذاشتم.

-بله؟

-صبح عالی متعالی.

با شنیدن صداش ، لبخندی روی لبم نشست.

-سلام.

-سلام به روی ماه نشستت. خواب بودی؟

روی تخت نشستم.

-نه.

-منم که عرعر! شرط می بندم الان توی رخت خوابی.

خندیدم و گفتم:

-خب حالا!

جدی شد و گفت:

-کی میای پیشم؟

نگران شدم.

-درد داری؟ زخمت خونریزی کرد باز؟

با صدای ناراحتی گفت:

-مگه باید درد داشته باشم بیای پیشم؟

هول شدم.

-نه... نه ...

موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

-لان میام .

-اجبار نمی کنم ها.

-منم اجباری نمیام.

-یه دنیا ممنونتم.

-فعلا.

تماس رو قطع کردم. از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بعد از شستن دست و صورت و بستن موهام از اتاق خارج شدم. درسا ، با دیدن من لبخندی زد و گفت :

-به به ، سلین خانوم! بیا صبحونه بخور.

-سلام. صبحت بخیر.

پشت میز نشستم. فنجان چای رو روی میز گذاشت و روبه روم نشست. با لبخند شروع به خوردن کردم.

-کی بود بهت زنگ زده بود؟

یه تای ابروم رو بالا فرستادم.

-گوش وایساده بودی؟

خندید و گفت:

-اگه گوش وایساده بودم که الان می دونستم کی بود و ازت سوال نمی کردم!

صدای زنگ گوشیت رو شنیدم.

شونه ای بالا انداختم.

-آراز بود.

لبخند پر شیطنتی روی لبش جوونه زد.

-چی می گفت؟

-پرسید کی میرم پیشش؟

هر لحظه ، لبخندش پر رنگ تر می شد. لقمه توی دهنم رو قورت دادم و با شوخ طبعی گفتم :

-چیه؟ نیست شل شد!

خنده ای کوتاه کرد و گفت :

-دیشب تا ساعت ۲ شب آنیل اینجا بود...

-خب؟

خودش رو به سمتم کشید.

-بینم ، آراز جونت خیلی سلین سلین می کنه ها! نکنه یه چیزایی هست که ما نمی
دونیم؟

با تعجب نگاهش کردم. این چی بلغور می کرد برای خودش؟ دلخوری ام رو توی
نگاهم ریختم و دوختم بهش.

-درسا! دیگه از تو توقع نداشتم. این حرفا چیه؟

خنده ای کرد و گفت:

-حالا نمی خواد ناراحت شی ؛ شوخی کردم.

سیگار را بین لبانش گذاشت. با یاد گذشته در فکر فرو رفت. صدای پخش را بالا برد.

-کار من ، این شبا شده گریه و زاری

مثل من ، تو هم زیر بارون خاطره داری

سوزوندی ، همه زندگیمو عشق من

وقتی که ، می بینم داری تنهام می ذاری

نگاهش خیره به عکس روبرویش بود. عکس عشق چشم آهویش که طعمه دایی
خودخواهش شد و حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود.

-تنها یادگاریم ازت

فقط یه چتر خیسه

با قلم و کاغذی که

واسه تو می نویسه

برو نذار یادی ازت

بمونه توی خونه

از این به بعد فکرتم حتی واسه من حرومه

هم اکنون برادر این چشم آهوی دوست داشتنی ، دشمن او بود. وای بر او! دوباره می خواست آسای زیبایش را برنجانده. چه کسی فکرش را می کرد کارن مغرور ، در راه کارش عاشق این دختر عسل چشم شود؟ هیچ کس باخبر نبود اما دلش را که نمی توانست آرام کند ، می توانست؟ حال یکی از هدف های این مرد شکست خورده ، آراز بود. آرازی که شده بود تمام فکر و ذکر این روزهایش. آرازی که به قول کیانا ، یک پلیس مشکوک بود.

"آراز"

صداش همه چیزم بود ، وجودش آرامش خاصی توی دلم. این دختر چشم های رنگی دلربا نداشت ، موهای بلوند خوش فرم نداشت ؛ اما ساده بود و این سادگی ذاتی من رو شیفته خودش کرده بود.

لبخندی به روش پاشیدم.

-ببخشید وقتتو گرفتم. می دونم مجبوری میای اینجا.

صداش قلبم رو به هیاهو می اندازه.

-یادم میاد دفعه قبل گفته بودم که هیچ وقت تو زندگی من مزاحم نیستی.

این دختر ناخواسته وجود من رو زیر و رو می کرد. هر لحظه عشقم رو به خودش
زیادتر می کرد و باخبر نبود. سعی کردم مثل قبل باشم. دستام رو توی هم گره کردم
و به خودم تشر زدم.

-خواستو جمع کن آرازا! بسه. چرا همچین می کنی؟

با لحن شوخی گفتم:

-ببینم غیر از آبغوره گرفتن ، آشپزی هم بلدی؟

دستم رو زیر چونه ام زدم.

-البته ، فکر نمی کنم.

دست به سینه شد.

-که من بلد نیستم آشپزی کنم؟!

ابروهام رو بالا پایین کردم که به سمت آشپزخونه رفت.

-یه غذایی درست کنم انگشتاتم باهاش بخوری.

خندیدم و گفتم:

-ببینیم و تعریف کنیم.

از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. یه ربعی از اذان می گذشت. وضو
گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. سجاده ام رو از زیر تخت بیرون کشیدم و قامت گرفتم.

"سلین"

-آرازا؟

جوابی نشنیدم که به سمت اتاقش رفتم. آروم لای در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم. روی تخت نشسته بود و عکسی بین دستاش بود. با دیدن من سرش رو بالا آورد که گفتم:

-اجازه هست؟

لبخندی زد که وارد اتاق شدم. کمی با فاصله کنارش نشستم. عکس توی دستش توجهم رو جلب کرد. وقتی دید زیادی جون می کنم تا ازش سر در بیارم، عکس رو به سمتم گرفت. عکس رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش کردم. یه خانم حدوداً ۴۰ ساله با چهره دوست داشتنی. سمت راستش هم یه پسر و سمت چپش هم دختری خوش چهره نشسته بود. این پسر آراز بود! چهره اش بچه سال تر بود. موهاش که کمی به بوری می زد رو روی پیشونی اش شلخته ریخته بود. نگاهم چرخید سمت دختر. خوشگل و بانمک بود و ته چهره ای شبیه به آراز داشت. نگاهم رو از دختر گرفتم و به زن دوختم که وسطشون بود و هر دو رو بغل کرده بود. چهره اش خیلی مهربون بود که ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. صدایش باعث شد نیم نگاهی بهش بندازم.

-این عکس مال ۱۰ سال پیشه. اینجا ۱۸ سالمه. اون خانم مادرم و دختره هم خواهرم آساست.

نمی دونم چرا ولی گفتم:

-فکر کنم مامانت خیلی مهربونه نه؟

-خیلی.

نگاهمو به دخترک دوختم.

-نگفته بودی خواهر داری!

-داشتم.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد.

-وقتی ۲۲ سالم بود توی یه تصادف کشته شد.

غم توی صداش ، من رو هم ناراحت می کرد.

-من واقعا متاسفم. خدا بیامرزش.

سرش رو تکون داد و از جا بلند شد.

-ببینم آشپزیت چی شد؟

انگار نمی خواست بهش فکر کنه. من هم کشش ندادم.

لبخندی روی لبم نشست.

-بیا ببین چه پختم!

راه آشپزخونه رو در پیش گرفت و من هم پشت سرش رفتم. از قبل میز رو به بهترین نحوی که بلد بودم چیده بودم. با دیدن قرمه سبزی روی میز دستاش رو به هم مالید.

-ای جان! می دونی آخرین باری که قرمه سبزی خوردم کی بود؟

هر دو پشت میز نشستیم. در حالی که براش برنج می کشیدم گفتم:

-نه. کی بود؟

-حدودا ۴ یا ۵ ماه پیش.

با شنیدن این تاریخ ، ناگهان دستم خشک شد. ۴ ماه پیش ، درست زمانی که آراز از خانواده اش طرد شد. هنوز خودم رو مقصر می دونستم. با صداش از فکر بیرون اومدم.

-چیزی شده؟

لب برچیدم و سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

-نه. غذات و بخور.

بشقاب رو جلوش گذاشتم. با ولع مشغول شد. برای خودم هم کشیدم و آروم شروع به خوردن کردم. تقریبا اشتها کور شده بود. با صدای آراز ، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

-نه، آفرین! دستپخت حرف نداره!

-شوخی می کنی؟

خندید.

-من با تو شوخی دارم بچه؟

خندیدم و چیزی نگفتم. اون روز ، ناهار با شوخی های آراز صرف شد. وقتی شیطنت می کرد ، خیلی خواستنی تر می شد و این قلب رو بیشتر وابسته خودش می کرد. واقعا محتاج این مرد بودم. مردی که شیطنت هاش لبخند رو مهمون لبام می کرد و وقتی جدی می بود ، به نظرم جذاب ترین مرد روی زمین می شد. آراز همیشه آرامش خاصی رو به وجود من تزریق می کرد.

نگاهش برانداز می کرد خواهر کوچکش را.

-آیگل؟

آیگل نگاهش را به او دوخت.

-چی شده یغما؟

-خوبی؟

گوشه لب آيگل بالا آمد. با همان زهرخند از پله ها بالا رفت و فقط صدای بسته شدن در ، خبر از عمق افسردگی آيگل می داد. یغما به خود اجازه شکستن خلوت خواهر کوچکش را نداد. آهی کشید و از ساختمان خارج شد. بی هدف ، میان درخت های عمارت قدم می زد که نگاهش به دایی زاده کم حرفش افتاد. این روزها که همه اعضای عمارت رنجور و در غم روزگارشان را سپری می کردند ، آنیل هم جز تنهایی سهمی نداشت. قدم هایش را به سمت او برداشت و با فاصله کنارش رو نیمکت نشست. آنیل با احساس وجود یغما سرش را بیشتر پایین انداخت. چند دقیقه ای در سکوت گذشت که یغما سر صحبت را باز کرد.

-عمارت خیلی سوت و کور شده. چند ماهی هست که توی همین وضعه اما حالا دیگه صدای اعتراض بلند شده.

آنیل جوابی برای گفتن نداشت. یغما راست می گفت. یغما که سکوت آنیل را دید ، ادامه داد.

-آيگل خیلی افسرده شده. اصلا صحبت نمی کنه و فقط توی اتاقشه.

نگاه آنیل روی صورت یغما چرخید.

-آیتک می گفت بلیت گرفته می خواد بره ترکیه ؛ درسته؟

یغما سرش را تکان داد.

-آره. بابا داره کار ها رو ردیف می کنه. احتمالا یکی دوماه دیگه میره. بابا یه کم از

آقابرگ دلگیره. اما دیگه شده. کاری اش نمیشه کرد.

پوزخندی روی لب های آنیل خانه کرد. کم کم این عمارت هم سوت و کور می شد و دیگر چیزی نمی ماند. گویا آراز قلب این عمارت بود و رفتنش همه را از پای در آورده

بود. این روزها احساس می کرد آقابزرگ هم از مطرود کردن نوه اش غمگین و پشیمان است اما حال دیگر چه سود؟ آقابزرگ که غروری زبان زد داشت ، دیگر حتی سراغی از آراز نخواهد گرفت.

"آراز"

دستم رو عصبی روی میز کوبیدم.

-گ*و*ه خورده! پیداش می کنم عوضی رو.

مهرسام پوفی کشید. سعی داشت من رو آرام کنه.

-آراز! داریم می گردیم. پیداشون می کنیم.

خیلی عصبی بودم. بعد ۳ سال به اداره برگشتم و توی اولین روز انقدر خشمگین شدم که می خوام خودم با دستای خودم کارن رو بکشم. به خاطر اینکه گروه منوچهر بهم شک نکنند ۲ سال و نیم پام رو توی اداره نگذاشته بودم. آرشام وارد اتاق شد و احترام نظامی گذاشت.

-سروان رستگار ، سرگرد رحمانی می خوان ببیننتون.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-الان میام.

از اتاق خارج شدم. در آخرین لحظه ، صدای آرشام رو شنیدم.

-آروم آراز!

به سمت اتاق سرگرد رفتم. بعد از ورود ، احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید جناب سرگرد.

سرش رو بالا آوارد. سرگرد بهرام رحمانی ، که توی این پرونده ما زیر دستش بودیم. لبخندی به روم پاشید.

-به به! سروان رستگارا! حالت چطوره پسر؟ خیلی وقته ندیدمت.

لبخند محوی زدم که ادامه داد :

-الان حالت خوبه؟ تیر خورده بودی!

-بله جناب سرگرد. حالم خوبه.

-خانواده خوب هستن؟

میون حرفش پریدم:

-مهم نیست.

ابرویی بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم.

"سلین"

داشتم اتاقش رو مرتب می کردم. دوست داشتم وقتی میاد خونه ، همه چی مرتب باشه. این خونه یه واحد جمع و جور توی کرج بود که آراز با پول خودش خریده بود و کسی جز خودش و آنیل باخبر نبود. وقتی داشتم تختش رو مرتب می کردم ، بوی عطر خاصش باعث شد روی تخت بشینم. چشم هام رو بستم و سرم رو به بالش نزدیک کردم. نفس عمیقی کشیدم و با تمام وجودم عطرش رو وارد ریه هام کردم. آهی کشیدم و آرام تخت رو مرتب کردم. تو کی شدی تمام زندگی من؟ یاد اولین دیدارمون افتادم. توی حیاط ویلای بزرگی که جشن توش برگزار شده بود. یاد اون پسر شیطون که من رو تا مرز سخته برد. اون روز چقدر توی دلم بهش فحش دادم! اما با تمام سر به سر گذاشتناش ، شد فرشته نجاتم و من رو از اون جهنم دره نجات داد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

کم کم اون موجود جذابی که من رو می ترسوند ، شد تمام وجودم. شد تمام زندگی ام و بود و نبودم.

از جا بلند شدم. میزش رو که کمی خاک گرفته بود پاک کردم. روی میز قاب عکس شیکی بود که عکسی از خودش توی قاب خودنمایی می کرد. قاب رو برداشتم و نگاهش کردم. لبخندی زدم و بوسه ای روی عکس نشوندم. انگشت هام رو نرم روی صورتش کشیدم و با تمام وجودم قاب عکس رو به سینه ام فشار دادم. کاش بشه یه روزی خودش رو در آغوش بگیرم. درسته بعضی اوقات با یه سری دلیل بغلم می کرد. اما این آغوش ها رو دوست نداشتم. قلب من ، یه آغوش عاشقانه می خواست، پر از دوستت دارم هایی که زیر گوشم زمزمه کنه. قلب من ، فقط عشق می خواست. همون لحظه صدای چرخیدن کلید توی قفل در اومد. قاب عکس رو سریع سر جاش گذاشتم و به استقبالش رفتم.

-سلام.

لبخند دلنشینی زد.

-سلام خانم! خوبی؟

توی اون لباس نظامی به حدی جذاب شده بود که برای لحظه ای احساس کردم نفسم بالا نیامد. خسته روی کاناپه نشست و چشم هاش رو مالید. در رو بستم. بوی عطرش توی فضا پیچیده بود. می دونستم خسته اس ، به همین دلیل به آشپزخونه رفتم و یه شربت خنک براش درست کردم. روبه روش گذاشتم و خودم روی کاناپه نشستم. با دیدن شربت لبخندی زد و گفت :

-از کجا می دونستی من الان دلم هوس یه چیز خنک کرده بود؟

شونه ای بالا انداختم.

-دیگه ما اینیم!

خنده کوتاهی کرد.

-خوش به حال اون کسی که تو قراره بشی خانم خونه اش!

لبخندم روی لبم ماسید. بی معرفت من فقط می خوام خانم خونه تو باشم!

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-برو یه دوش بگیر بیا شام بخور.

از روی کاناپه بلند شد.

-راستی ، بعد از شام جمع کن بریم بیرون.

با تعجب گفتم:

-آخه خسته ای!

لبخندی زد.

-نیستم.

نمی دونست با این پیشنهادش چه غوغایی توی دل من به پا کرده بود! شاید یکی از

آرزوهایم بود که فقط یه بار با آراز برم گردش.

پاهام از شدت خستگی ذوق ذوق می کردند. خودش رو روی کاناپه انداخت و گفت :

-تو هم به اندازه من خسته ای؟

روی کاناپه نشستم.

-آره.

چند دقیقه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. ناگهان لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-ممنون.

نگاهش رو بهم دوخت و پرسید:

-چرا؟

با صدایی که با یادآوری گذشته ها می لرزید ، جواب دادم:

-هیچ وقت توی این چندسال زندگیم ، هیچ کس انقدر بهم اهمیت نداده بود.

کمی مکث کردم و به صدای آرومی گفتم:

-هیچ کس انقدر آقایی نکرده بود!

از جا بلند شد و اومد و کنارم نشست. من رو توی آغوشش کشید و گفت:

-قربونت برم من ؛ نبینم گریه کنی خانم! هیچ وقت چشمتو برای این چیزها خیس نکن. دیگه هیچ وقت به گذشته ها فکر نکن.

سرم رو به سینه اش فشار دادم.

-آراز هیچ وقت تنهام نذار. من توی این دنیا هیچ کسی رو ندارم. تنها کسی که بهش اعتماد دارم تویی آراز! حتی اگه یه روز خواستی زن هم بگیری منو تنها نذار. بگو پیام کلفتی خانمت و کنم ولی دلم بهت قرص باشه.

دستش رو روی بینیم گذاشت.

-هیس! حرف نزن. من همیشه مواظبتم.

و این کلمه کافی بود که من توی دلم هزاربار قربون صدقه این فرشته ای رو برم که هرگز به من حسی نداره.

"آراز"

-سلین؟

جوابی نداد. از اتاق بیرون رفتم. با دیدنش که روی کاناپه خوابش برده بود ، لبخند محوی روی لبم نشست. دوباره به اتاق برگشتم و پتوی نازکی آوردم و کشیدم روش. موهایش رو از روی صورتش کنار زدم. محو اون صورت معصومش شده بودم. خدایا! من ، آرازی که تنها چیزی که بهش اهمیت نمی داد عشق بود ، حالا عاشق یه پری ساده و مظلوم شده بودم. پری کوچولوی من ، سلین من ، کاش می شد بهت بگم خیلی دوست دارم. ولی نمیشه. نمی خوام تا وقتی که این قضیه تموم نشده به خودم وابسته اش کنم. وجدانم این اجازه رو نمیده. پوفی کشیدم و نگاهم رو از صورت معصومش گرفتم. به سمت اتاق رفتم و لباس نظامی رو پوشیدم. موهام رو طبق عادت بالا دادم. از اتاق خارج شدم. نگاهی به چهره اش انداختم. با صدای آرومی لب زدم:

-خداحافظ عزیزکم.

از خونه خارج شدم و سوار پرشیای سفید رنگم شدم. از آینه ماشین نگاهی به خودم کردم. چشمام از همیشه خمارتر بود. لبخندی روی لبم نشستم. آنیل همیشه می گفت با این چشما ، آدم همش فکر می کنه الان از شدت خواب بیهوش میشی! خودمم همین نظر رو داشتم. استارت زدم و ماشین رو به سمت اداره هدایت کردم.

"سلین"

نوری که از پنجره میومد ، چشمم رو زد و باعث شد از خواب نازم دل بکنم. کش و قوسی به بدنم دادم. از جا بلند شدم و در حالی که چشم هام رو می مالیدم به سمت اتاقش رفتم. وقتی نگاهم به تخت خالی اش افتاد ، با ناراحتی زمزمه کردم.

-بدون صبحونه رفت! گشنه اش میشه که...

عین مادرایی که نگران بچه اشون هستن ، به سمت تلفن خونه رفتم و شماره اش رو گرفتم. بعد از چندتا بوق ، صدای گرمش توی گوشی پیچید.

-سلام خانم!

خانوم رو کشیده هجی کرد که باعث شد از این خانم گفتنش لبخندی روی لبم بشینه.

-سلام. چرا صبحونه نخوردی؟ دلت ضعف میره ، مخت خنگ میشه ، کسل میشی

و...

صدای خنده اش از پشت تلفن اومد.

-مامان کوچولو هیچ کدوم از اینایی که می گی نمیشم. به جاش این مامان نگران یه دونه از اون ناهار خوشمزه هاش واسه این آقا پسر درست می کنه؟

-بله! چنان چیزی بپزم انگشتاتم بخوری.

-مامان کوچولو من کار دارم. فعلا.

-خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. دلم برای مامان کوچولو گفتنش ضعف می رفت. حدس می زدم آراز علاقه خاصی به مادرش داره. کاش می تونستم اون خانم مهربون توی عکس رو

ببینم. وای! کاش یه روزی بشه که آراز به عنوان همسرش ، یه میم مالکیت هم به این خانم اضافه کنه.

-اجازه هست ، آقا؟

دستانش را داخل جیب شلوار مشکی رنگش گذاشت.

-بیا تو ایزل.

ایزل اتاق شد.

-سلام ، آقا.

کارن سرش را تکان داد.

-چیزی شده؟

ایزل گفت:

-آقا یه خبری براتون دارم که فکر کنم به دردتون بخوره. به این یاروئه آراز ربط داره.

اخم های کارن در هم شد که نشانه ی جدیتش بود. این روزها ، گویا به نام آراز حساس شده بود.

-خب؟

-دخترعمه اش داره مهاجرت می کنه ترکیه. اسمش آیگله. آیگل رضایی. مثل اینکه یه مدتی با آراز نامزد بوده. اما بعدا به هم زدن. گفتم بهتون بگم شاید به دردتون بخوره.

گوشه لبش بالا آمد.

-خوبه، می تونی بری.

-با اجازه.

و این با اجازه استارتی بود برای فوران نقشه های کارن. با خود عهد بسته بود این پسر را که مرز مهرزادها را شکسته بود را به نابودی می کشاند. او فقط می خواست آراز را عذاب دهد. چه چیزی بهتر از اعضای خانواده اش؟

"سلین"

اشکام رو که بر اثر خورد کردن پیاز ایجاد شده بود ، با آستینام پاک کردم و مشغول زمزمه کردن آهنگی شدم.

-حرفات ، کارات ، یه حسی به من میده

بگو عاشقم دیگه

راحت کن این دل تنگو

انگار هر بار

که میگی دوست دارم

نرم می کنی دل سنگو

دلم می خواست وقتی براش غذا می پزم ، سنگ تموم بذارم. دوست داشتم هر چی بldم رو بریزم وسط. با صدای چرخیدن کلید توی قفل در ، لبخندی زدم و به استقبال مرد رویاهام رفتم. مرد محبوبم امروز از همیشه آشفته تر بود. چشماش سرخ سرخ بودند. صبح که باهاش حرف زدم حال خوبی داشت. پس چرا حالا انقدر داغونه؟
لبخند روی لبم ماسید.

-آراز؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

خودش رو روی کاناپه انداخت و زمزمه کرد.

-مامانم...

نگران شدم. نفس آرازم به مادرش بند بود.

-مامانت چی؟

صداش برای اولین بار از بغض می لرزید.

-بهش فشار عصبی زیاد وارد شده. یه سکته قلبی ناقص زده و الان بیمارستانه. آنیل بهم خبر داد. آقابزرگ نمی ذاره برم ببینمش. می گه تقصیر منه.

لرزش صداش ، قلبم رو لرزوند. می بینی سلین؟ از وقتی تو پات به زندگیش باز شد همه چیزش رو از دست داد. چرا ول نمی کنی بری؟ چون خودخواهی! می خوام همیشه وجودش رو داشته باشی و وجود تو داره آزارش میده. آراز داره عذاب می کشه. ناخنام رو توی کف دستم فرو کردم تا لرزش دستای سردم معلوم نشه. چه بغض تلخی به گلوم چنگ انداخته بود! خدایا! من رو می بینی؟ تازه داشتم طعم خوشبختی رو می چشیدم. دوباره حالم رو گرفتی! با اینکه نمی تونستم عاشقانه هام رو به زبون بیارم ، اما لااقل وقتی نگاهش می کردم توی دلم هزاربار می گفتم که دوستش دارم. بسه سلین! تو با این دوست داشتن داری زندگیش رو نابود می کنی. مادرش از دوری تک پسرش سکته کرده بود. از دوری پسرش گوشه بیمارستان افتاده بود. چشمم که به صورت خیس از اشکش افتاد ، شکستم، له شدم. نمی خواستم اشکاش رو ببینم. آراز من باید محکم باشه. قلبم درد می کرد از غم عشقم.

با ناراحتی گفتم :

-چرا ولم نمی کنی؟

در حالی که هنوز قطرات اشک از گوشه چشمای عسلی اش روی گونه اش سر می خورد. متعجب نگاهم کرد. با صدای بلندی گفتم:

-داری نابود میشی احمق! ولم کن بذار برم. بذار زندگی ات برگرده.

-تو چی میگی؟

از جا بلند شدم.

-مامانت از غم تو سخته کرده. تو به خاطر من خانواده ات رو از دست دادی.

به سمت اتاق رفتم و مشغول تعویض لباسام شدم. خدایا چرا خوشی به من نیومده؟

"ای مه به کجا مونس دل می شوی آخر

در دشت غریب همراه گل می شوی آخر"

مقداری پول به همراه گوشیم برداشتم. تا در رو باز کردم ، نگاهم توی عسلی های خیسش گره خورد. دست چپش رو به چهارچوب در تکیه داده بود و به جلو خم شد بود. نفس نفس می زد. با صدای ضعیفی زمزمه کرد :

-کجا شال و کلاه کردی؟

با بغض گفتم :

-دارم میرم.

هولم داد توی اتاق.

-تو غلط می کنی!

اولین بار بود که انقدر عصبی می دیدمش. حال طبیعی نداشت. به اندازه کافی داغون بود و من حالش رو خراب تر کرده بودم. انقدر جلو اومد که مجبور شدم روی تخت بشینم. با گریه گفتم :

-بذار برم آرازا! زندگی ات رو نابود کردم دارم می میرم از عذاب وجدان.

فریاد کشید :

-واسه چی بذارم بری؟ هان؟ الان بذارم بری آروم می گیرم؟ د نه لامذهب! بذارم بری که بدتر تر زده می شه تو حالم. بذارم بری که چی بشه؟
متقابلا جیغ کشیدم :

-من می رم چون تو هیچکس من نیستی !

صداش لرزید.

-هیچکس تو نیستم ولی تو همه کس منی!

و همین یک جمله کافی بود برای این که به آغوشش پناه ببرم و برای خفه کردن حق هقم به سینه اش متوسل بشم. من رو بیشتر به خودش فشار داد و زمزمه کرد:

-بری می میرم...

و بعد زیر گوشم با صدای آروم تری لب زد:

-چون بماند

خالی از من

جای من

گر تو همراهم نباشی

وای من!...

با تمام توانش سعی می کرد صدایی ایجاد نکند. مبادا مرد زندگی بدون سر و ته اش بیدار شود! اشک هایش بی وقفه روی صورتش سرسره بازی می کردند. آه که باید می رفت چون وجدانش اجازه ماندن و به هم ریختن بیش از حد زندگی آراز را نمی داد. کاغذ را با چسب روی آینه چسباند و در را به آرامی باز کرد. با صدای لرزان زیر لب زمزمه کرد :

-خداحافظ آرازم!

و دختری که قدم بر می دارد و دور می شود از تنها مرد مردهای زندگی اش. او درس بزرگی آموخته بود:

"فرشته لایق بهترین ها هستند"

و از نظر خودش ، او آن بهترین برای آراز نبود. آری ، این مرد فرشته بود. مردی که جلوی عشقش را می گرفت تا عزیزش ذره ای از حس اعتمادش کاسته نشود و بتواند همواره تکیه گاه این دخترک تنها و آرام باشد.

-هستم اگر که می روم ؛ گر نروم نیستم

دخترک تنها

سلین

و این بود آخرین سخنش برای عزیزترین کس اش و تمام دردها و غصه هایش از فراگی که از حالا پای بر آن گذاشت. حتی خداحافظی هم نکرد .

-می دونم، یه خداحافظی بهت بدهکارم.

"آراز"

شب رو با صورت خیس از اشک خوابیده بودم. درسته غرورم رو جلوش زیر پا گذاشتم اما لااقل دلم خوش بود که جلوگیری کردم از رفتنش.

در حالی که موهام آشفته روی پیشونیم ریخته بود و چشمام رو می مالیدم از اتاق بیرون اومدم.

-سلین؟

جوابی نداد. لابد خوابه هنوز! به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم و به امید اینکه تو اتاقه لبخندی زدم.

-مامان کوچولو؟

اما اتاق خالی بود. کم کم نگران شدم. کل خونه رو گشتم، ولی نبود! سلین من نبود! خیلی ترسیده بودم. می ترسیدم رفته باشه. توی همون لحظه بود که چشمم به کاغذ روی آینه افتاد. به سمتش رفتم و سریع کاغذ رو از روی آینه کندم. از استرس دستام می لرزید.

-هستم اگر می روم ؛ گر نروم نیستم

دوستدار تو

سلین

فریادی کشیدم و کاغذ مچاله شده رو پرت کردم. رفته بود! چرا؟ مگه من دیشب براش نگفتم از نبودش؟ مگه نگفتم که همه زندگی منه؟ پس چرا رفت؟

به سمت گوشی دویدم و با دست هایی لرزون شماره اش رو گرفتم. بعد از چند بوق احساس کردم تماس رو وصل کرد. با صدای بلند داد زدم:

-کجایی؟ چرا رفتی؟

فقط صدای هق هق خفه اش رو می شنیدم. حرف نمی زد.

-د چرا رفتی لامصب؟ چرا لعنتی؟

صدای لرزانش توی گوشی پیچید.

-گلایه ای نیست ، من و فاصله ها همزادیم. گاه تو را از دور بینم خوب خوب است حال من...

زانو زدم. در حالی که گریه می کردم نالیدم:

-د شعر نگو لعنتی !

و آخرین حرفش که توی گوشم پیچید هیچ وقت از یادم نمیره.

-حتی اگر پیش من نباشی ، سهم من هم نباشی ، جوری دوستت خواهم داشت که حسرتت رو بخورن. تو سهم من نیستی. بمونم می شم باعث و بانی عذابت. از دور دوستت دارم. از دور فراموشم کن.

و بعد صدای بوق های متعدد باعث شد گوشی رو توی دیوار بکوبم .

"تنها ، کجا بدون من؟

چشمای نیمه جون من

خیسن فقط خدا می دونه"

سرم رو توی دستام گرفتم و ضجه زدم:

-خدا!

"سلین"

بارون نم نم توی گریه همراهی ام می کرد. صداش این لحظات آخر پر از درد بود. پر از حس غم. خدایا! آرازم رو به خودت می سپارم. آروم و خسته توی خیابون های جنوب شهر قدم بر می داشتیم. لحظه ای هم گریه ام بند نمی اومد. وقتی جلوی در خونه اش رسیدم ، با آستینام اشکام رو پاک کردم. بینی ام رو بالا کشیدم. توی این محل هیچ کس آیفون نداشت. چند ضربه به در آهنی زدم. این پا و اون پا می کردم. هنوزم بغض بدی توی گلویم داشتم. کسی جواب نداد. دوباره در زدم که صدای زنی اومد :

-چه خبره؟ اومدم بابا!

صداش آشنا نبود. چند لحظه بعد ، زنی حدودا ۳۶ ساله در رو باز کرد. چادرش رو به کمرش بسته و روسری طوسی سرش کرده بود. نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت :
-بله؟ بفرمائید؟

بینی ام رو بالا کشیدم.

-ببخشید ، با سلدا کار داشتم. تشریف دارن؟

زن با اخم چند لحظه من رو برانداز کرد.

-سلدا خر کیه؟

حالم اصلا خوب نبود و حالا باید جواب این رو هم می دادم.

-سلدا سعادت، زن امین سعادت. یه پسر به اسم ماهان داشتن.

زن کمی فکر کرد و گفت:

-آهان سدا زن اون معتاده رو می گی...-

با این حرفش انگار پتکی رو سرم فرود اومد. معتاد؟! امین معتاد نبود! با تته پته
گفتم:

-م...معتاد؟!-

زن پوزخندی زد.

-آره معتاد. رفیق و رفقاش معتادش کردن. هر شب خونه اش شده بود بند و بساط
دود. آخر سرم برای خرج و مخارج موادش برداشت بچه اش رو به یه کله گنده
فروخت. خدایی خانواده خوبی بودن. زن بدبخت از بس گریه و زاری کرد و غصه خورد
که یه شب خوابید و دیگه بیدار نشد. یه هفته بعد از اونم مرده انقدر کشید که جونش
در اومد.

مدام حرفش توی سرم اکو می شد:

-زن بدبخت انقدر گریه و زاری کرد و غصه خورد که یه شب خوابید و دیگه بیدار
نشد.

سلدای من ، خواهر من ، تنها مونس من مرده بود. من دیگه هیچکس رو توی این دنیا
نداشتم. خدایا! چرا دیگه سدا؟! یعنی تنها امیدم رو هم از دست دادم. پاهام سست
شد و زانو زدم. اشکام روی صورتم سر می خوردن.

زن کنارم نشست.

-خانم جون؟ چت شد تو؟-

چشمام سیاهی رفت و دیگه جز تاریکی هیچی ندیدم...

-خانم جون؟ خوشگله؟

با چشیدن طعم مایع شیرینی که توی دهنم ریخت ، به آرومی چشم هام رو باز کردم.
با دیدن اون زن و یادآوری مرگ خواهرم و فروخته شدن خواهرزاده ام ، دوباره گریه
هام جون گرفت. با دست هام صورتم رو پوشوندم.

-سلدا!

زن دستش را نوازش گرانه روی سرم کشید.

-عزیز جان انقدر گریه نکن! آخه چرا انقدر اشک می ریزی؟

نگاه بارونی ام رو بهش دوختم.

-می شه منو ببرید سر خاک خواهرم؟

لبخندی زد که دندون های نامرتبش رو به نمایش گذاشت.

-آره عزیز. بلند شو بریم.

بلند شدم و با پشت دستم اشکام رو پاک کردم. زن بلند شد و چادر مشکی رنگی
روی سرش انداخت. با هم از خونه قدیمی خارج شدیم. با صدای گرفته ای گفتم :

-خواهر من رو از کجا می شناسید؟

آهی کشید و گفت:

-خواهرت خیلی خانم بود. همسایه بودیم ولی مثل خواهرم بود. بعد از اینکه اون
شوهر الدنگش مرد این خونه رو خریدم.

تا بهشت زهرا کلی با هم صحبت کردیم. اسمش مریم بود. زن خوبی بود و کمی از
ناراحتی مرگ سلدا و کاری که صبح با آراز کردم ، کم کرد. وقتی سر خاک خواهرم
رسیدم ، بغض شکست و تمام این روزها رو براش تعریف کردم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

"آنیل"

حال خاله خوب شده بود و برگشته بود خونه. مطمئن بودم آراز وقتی بشنوه خیلی خوشحال میشه. شماره اش رو گرفتم. داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدای دورگه اش توی گوشی پیچید:

-ها؟

صداش چرا همچین شده بود؟ دستم رو توی جیب شلوارم گذاشتم.

-سلام داداش ، خوبی؟

صدای خنده اش به تعجبم اضافه کرد. بی وقفه می خندید و من رو نگران تر می کرد.

-علیک سلام. علیک سلام داداشم...

با نگرانی پرسیدم:

-آراز؟ حالت خوبه؟ چرا همچین می کنی؟

در حالی که قهقهه می زد گفت :

-حالم فوق العاده اس! عشقم رفت. دارم از خوشحالی پرواز می کنم.

و با این کلمه مطمئن شدم حالش اصلا خوب نیست. مست بود! اما اون اصلا اسم مشروب که می اومد اخم هاش می رفت تو هم. برای چی اینجوری شده بود؟ یه حسی ته دلم می گفت آراز اهل مشروب خوردن نیست. پس چه اش بود؟

نگران تماس رو قطع کردم و با عجله سوار ماشین شدم و به سمت خونه اش راندم. وقتی رسیدم ، منتظر آسانسور نمودم و پله ها رو دو تا یکی طی کردم. با کلید یدکی در رو باز کردم و وارد شدم. بوی سیگار و باعث شد صورتم رو جمع کنم. اما خبری از

بوی نوشیدنی غیر مجاز نبود. حدسم درست بود ، آراز هیچ وقت لب به نوشیدنی غیر مجاز نمی زد. وارد حال شدم که چشمم بهش خورد. هم زمان با ورود من ، صدای شکستن چیزی اومد. نگاهم به زیر سیگاری شیشه ای بود که حالا هزار تیکه شده بود. به سرفه افتاد. وضعیتش خیلی وخیم بود. بدون توجه به شیشه شکسته جلوی روش ، سیگاری روشن کرد و بین لباس گذاشت. بسته های مچاله شده و ته مونده های سیگارش دورش رو پر کرده بود. سرفه می کرد ولی باز بی توجه به سیگار پک های عمیق می زد. به سمتش دویدم و با نگرانی گفتم :

-آراز؟ چرا خودتو خفه کردی پسر این چه وضعشه؟

اشک هاش روی صورتش سر خوردن و قلب من رو فشردن. آراز هیچ وقت گریه نمی کرد.

-سلینم رفت. رفت! عزیزم رفت...

سیگار رو از دستش گرفتم. ناگهان زد زیر خنده. قهقهه می زد. خیلی نگرانش بودم. حالش اصلا خوب نبود.. من آراز رو خوب می شناختم. دفعه قبلی که به این وضع افتاده بود، روز مرگ آسا بود .

دستی به صورتش کشیدم. تب هم داشت. سلین رفته بود! اما برای چی؟ چه دلیلی داشت؟ آراز شديدا دوستش داشت. به خاطر اون توی این وضع افتاده بود. دستش رو گرفتم.

-بلند شو داداشم.

کمکش کردم بلند شه. تلو تلو می خورد. به سمت سرویس بردمش و شیر آب رو باز کردم. باز خندید. نگران به چشم های عسلی اش که از همیشه خمارتر بود نگاه کردم. آب یخ یخ بود. نفس عمیقی کشیدم. به خاطر اینکه حالش بهتر شه مجبور بودم.

سرش رو گرفتم و محکم زیر آب کشیدم. فریاد خفیفی کشید و کم کم دیگه حرف نزد. انگار سردی آب داشت تاثیر خودش رو می داشت. ولش کردم. زانوهایش سست شد و آرام روی زمین سر خورد. آب از موهای قهوه ایش روی شونه هاش چکه می کرد. زیر گریه زد و اشک هاش دوباره روی گونه هاش سر خوردن.

-رفت!

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

-قربونت برم، چه بلایی سر خودت آوردی؟

به دستم چنگ زد.

-آنیل، رفت!

از جا بلند شدم و کمکش کردم بلند بشه. هنوز حالش بود و تلو تلو می خورد. روی کانپه خوابوندمش. به سمت آشپزخونه رفتم و یه قرص آرامبخش با یه لیوان آب برداشتم. صدای ناله های آرومش جگرم رو می سوزوند. نابود شده بود! به سمتش رفتم. هنوز اشک می ریخت. قرص رو توی دهانش گذاشتم و کمکش کردم آب رو بخوره. دستم رو بین موهایش که روی پیشونیش ریخته بود کشیدم.

-فدات شم، بخواب، خوب میشی.

هنوز ناله می کرد. کم کم صدای ناله اش آرام شد و به خواب رفت. چهره اش خیلی مظلوم شده بود. آهی کشیدم و از جا بلند شدم. گوشیم رو برداشتم و شماره سلین رو گرفتم. برداشت اما حرف نزد. با ناراحتی گفتم:

-دست مریزاد سلین!

-آنیل!

پوز خندی زدم.

-آفرین! خیلی خوب این پسر رو نابود کردی. این بود جواب خوبی هاش؟

با صدای لرزونی گفت:

-چیزی شده؟

پوز خندم پررنگ تر شد.

-چی می خواد بشه؟ این پسر خودشو توی دود خفه کرده! حالش خیلی بد بود. تب داشت. اگه نمی رسیدم فردا صبح باید جنازه اش رو جمع می کردم.

صدای حق حق خفه اش توی گوشی پیچید.

-می گفتند تنها چیزی که همه دردها را دوا می کند عشق است. پیدا بود که هنوز مبتلا نشده بودند!

و بعد صدای بوق های ممتد خبر از قطع کردنش می داد. پوفی کشیدم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. صداش توی سرم می پیچید.

"کیانا"

-بانوی زیبای من!

برگشتم و به روش لبخند زدم.

-سلام حامین .

نگاهم رو به ماهان دوختم و با لبخند گفتم:

-عشق مامان اومده؟

به سمتم دوید.

-مامان جون دلم برات تنگ شده بود!

-دل مامان هم برات تنگ شده بود.

با اینکه ماهان پسر واقعی ام نبود ، یه معجزه توی زندگی پر از کثافت من بود و چند ساعتی من رو از دنیای وقیحم دور می کرد. حامین و ماهان ، یه لطف بزرگ از طرف خدا بودند. و من روزی هزاران بار خدا رو بابت وجود حامین و ماهان شکر می کردم. دستم رو نوازش گونه روی صورت ماهان کشیدم.

-مامان قربونت، چند وقته ندیدمت؟

تقریبا دو ماهی می شد که ندیده بودمش. هر چند با موقعیت کارم خیلی کم وقت داشتم به پسرم برسم. صدای کارن از پشت سرم اومد.

-چه عجب آقا حامین! داماد عزیز ما! حالت چطوره پسر؟

حامی لبخندی زد.

-سلام کارن. ممنون خوبم.

و من امروز خوشحال بودم. خیلی زیاد. بالاخره یه روز رو می تونستم دور از کار کوفتی ام ، با عزیزترین آدم های زندگی ام بگذرونم. این جمع رو دوست داشتم. من، ماهان، حامین و کارن.

"آیگل"

با بغض توی فرودگاه قدم بر می داشتم. با هر قدم، غریبی رو بیشتر حس می کردم و غصه دوری از خانواده و عزیزانم بیشتر به قلبم فشار می آورد.

صدای زنگ گوشی ام رو که شنیدم، آهی کشیدم و صدام رو صاف کردم. اسم جمره روی صفحه گوشی خودنمایی می کرد. جمره ییلماز، دختر دورگه ای ۲۵ ساله که توی دوران دانشگاه با هم همکلاسی بودیم. وقتی فهمید به ترکیه اومدم، خیلی خوشحال شد و قرار شد که به استقبالم بیاد.

تماس رو برقرار کردم.

-بله؟

با اون لهجه ترکی اش گفت :

-منی بینمت آیگل!

-کجایی؟

-کنار صندلی ها؛ تو چطور؟

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم که کنار صندلی های سالن چشمم بهش خورد.

-من می بینمت. الان میام پیشت.

تماس رو قطع کردم و به سمتش رفتم. جمره دختر بور و چشم سبزی بود که توی اون کت و شلوار شیک زنونه می درخشید. چهره دلنشینی داشت. وقتی من رو از دور دید ، لبخندی روی لباش نشوند و برام دست تکون داد.

-آیگل!

لبخند تصنعی روی لبم نشوندم و بغلش کردم. من رو توی آغوشش فشرد و گفت:

-از دیدنت خوشحالم آیگل!

-منم همین طور جمره!

جمره موهاش رو پشت گوشش فرستاد و در حالی که به سمت خروجی فرودگاه می رفتیم گفت:

-پسرعموم ائلمان اومده دنبالمون. دنبال یه آئودی شکلاتی باش.

حالم زیاد خوب نبود. شونه ای بالا انداختم و نگاهی به دور و بر کردم. چیزی نصیبم نشد و به خاطر بی حوصلگی دست از دید زدن برداشتم و ترجیح دادم جمره خودش دنبال پسرعموش بگرده. همون لحظه ، دستم رو کشید و گفت :

-اونه! بیا آیگل.

با هم به سمت ماشین رفتیم. پسری از ماشین پیاده شد و دستش رو برای جمره تگون داد. جمره با لبخند به سمت پسر رفت. دستش رو به سمت ائلمان گرفت و باهاش دست داد.

-سلام ائلمان! یاخچیان؟ (سلام ائلمان! خوبی؟)

ئلمان دستش رو فشار داد.

-نه خبر عمی قیزی؟ (چه خبر دختر عمه؟)

به سمت من برگشت و گفت :

-سلام آیگل خانوم .

در حالی که از پله های باشگاه پایین می رفت ، غرولند کرد:

-نکبتای خوش گذرون بالاشهری! همچین صدای آهنگو زیادیدن اینگا عروسی ننه اشونه.

همین که وارد شد ، چند نفر دست از کار کشیدند و نگاهشان را به او دوختند. زیر لب زمزمه کرد :

-لامصبا چه هیکلاییم دارن!

یکی از پسران ، در حالی که نگاهش را از او نمی گرفت داد زد:

-مهران؟ فکر کنم مهمون داریم.

بدون توجه آدامس را در دهانش باد کرد. به سمت میز رفت که پسری پشت آن ایستاده و با تعجب نگاهش می کرد. آدامس را ترکاند که پسر گفت:

-خانم چرا اومدین اینجا؟

حالت متفکری به خود گرفت.

-چرا؟!

سرش را چرخاند و صورتش را جلو برد.

-اومدم دنبال یکی...

مهران گفت: خانوم بیا برو شر درست نکن! می دونی کسی بفهمه شما اینجایین چه قیامتی به پا میشه؟!

شانه ای بالا انداخت.

-دنبال شر نیستم. گفتم که می خوام یکی رو ببینم. اسمش سامی. سامیار نمی دونم چی...

پسر با نگرانی گفت :

-خانم کسی به این اسم نداریم. بیاین برین تو رو خدا.

عصبی دستش را روی میز کوبید.

-کارم گیر نبود میومدم اینجا؟ د میگم بگو سامی بیاد !

سرش را چرخاند و داد زد:

-سامی؟ کدوم گوری هستی؟ سامیار؟

ناگهان صدایی از پشت سرش آمد.

-هوا! چته گذاشتی رو سرت اینجا رو؟

برگشت و با عجز نالید:

-سامی خان دستم به دامنِت ، بیا آقایی کن حالم خیلی خرابه. دارم می میرم. تو رو خدا!

همه با تعجب او را می نگریستند. مهران گفت:

-آراز این دختره رو می شناسی؟ چی شده؟

آراز سرتاپای نوشین را از نظر گذراند.

-آره می شناسم.

-پس تو رو خدا برین بیرون باشگاه حرف بزنیند. یکی میاد الان.

آراز به پله ها اشاره کرد.

-برو بالا نوشین!

-سامیا...

اخم هایش را درهم کشید.

-میگم برو بالا الان میام.

نوشین بدون حرف از باشگاه خارج شد. آراز نفسش را صدا دار بیرون داد.

"آراز"

دکمه های پیرهن چهارخونه ریزم رو بستم و چنگی به ساکم زدم. در حالی که به سمت پله ها می رفتم ، از مهران خداحافظی کردم. از پله ها بالا رفتم. روی سکوی جلوی باشگاه نشسته بود و سیگار دود می کرد. به سمتش رفتم و خیلی خشن سیگار رو از بین لباش کشیدم.

-برو جای خلوت دود راه بنداز. چیه وسط خیابون؟

از جا بلند شد. فین فینی کرد و با اون صدای دورگه اش گفت :

-چه فرقی داره واس من داداش؟

با اخم سر و وضع وقیحش رو نگاه کردم.

-هر غلطی می کنی برای خلوت.

بعد به سمت ماشینم رفتم. پشت سرم راه افتاد. توی ماشین نشست و منم پشت رول نشستم. استارت زدم و راه افتادم.

-باز چه مرگته افتادی دنبال من؟

نگاهش رو بهم دوخت.

-سامی تو رو خدا دارم می میرم. فقط یکم بده. آدمای منوچهر دیگه توی اون پارک نمیارن!

زدم کنار. از حرص دندونام رو روی هم می ساییدم. با صدای بلند و خشنی گفتم:

-مرده شور برده باز سوختت تموم شد افتادی به جون من؟ گمشو پایین!

-سامی!

داد زدم:

-من سامی نیستم!

به آستینم چنگ زد.

-حالا هر چی... اگه امشبم نکشم می میرم!

نفسم رو صدادار بیرون فرستادم. ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم.

-نوشین من دیگه با منوچهر و کارن کار نمی کنم. ندارم!

گریه کنان گفت :

-تو رو خدا! می دونم داری. فقط یه کم...

سرش داد زدم:

-نوشین میگم ندارم ، گمشو پایین.

-ولی...

بلندتر داد زدم :

-گفتم گمشو پایین.

با گریه از ماشین پیاده شد. کنار جدول نشست و منم حرکت کردم. کمی جلوتر که

رفتم ، از آینه نگاهی به عقب کردم. هنوز روی جدول نشسته بود و سرش روی

زانوهایش بود. پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. هم زمان سرش رو بالا آورد.

دستم رو زدم به کمرم و صداش کردم:

-نوشین؟

از روی جدول بلند شد که گفتم:

-بیا برات پیدا می کنم.

به سمت ماشین دوید و با خوشحالی گفت:

-قربونت برم! خیلی آقایی! خیلی...

اخمی نثارش کردم.

-بشین تو ماشین تا نظرم عوض نشده!

-چشم، چشم...!

سریع توی ماشین نشست. دلم براش سوخت. نگاه کن برای یه ذره از اون کوفتی
چقدر خم و راست میشه! در واقع دلم سوخت براش که راضی شدم واسش گیر بیارم.

بینی اش رو بالا کشید و گفت:

-آقای اسمتم نمی دونم...

-آراز.

-آره همون! آقا آراز خیلی خوبی کردی! نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم. قربان...

وسط حرفش پریدم:

-نوشین خفه میشی یا خفه ات کنم؟

دستش رو روی دهنش کوبید.

-چشم چشم! خفه شدم.

دیگه صداش رو نشنیدم. به سمت اون محله قدیمی رفتم. یکی به اسم امین بود که چند وقت پیش برای منوچهر مواد جور می کردم. جلوی کوچه پارک کردم. هر دو پیاده شدیم. نوشین پشت سرم میومد و پاش رو روی زمین می کشید. از صدای کشیده شدن پاهاش عصبی شدم و گفتم :

-نکش پاتو نوشین!

-ببخشید...

در خونه امین رو می شناختم. یه زن بدبختم به اسم سلدا داشت. اسم خواهر سلین هم سلدا بود! با یاد سلین آهی کشیدم. صدای نوشین اومد:

-آقا آراز خیلی آهت سوزناک بود! دردت چیه داداش؟

پوزخندی زدم.

-درد من که یکی دوتا نیست!

خودش رو کنارم رسوند و با صدای آرومی گفت :

-مگه شما پولدارها هم درد دارین؟

نیشخندی بهش زدم.

-چه دل خجسته ای داری نوشین!

جلوی در خونه امین که رسیدم ، چند ضربه به در زدم. کمی بعد زنی اومد و در رو باز کرد.

-بله؟

با تعجب نگاهش کردم. نمی شناختم! موهام رو بالا دادم و گفتم :

-با امین کار دارم. هست؟

خنده ای کرد و گفت:

-نمی دونم چرا یه هفته اس همه سراغ اون مفرنگی رو می گیرن؟!!

اخمی کردم.

-کجاست؟

-قبرستون!

حرصی گفتم :

-من شوخی دارم؟

زن شونه ای بالا انداخت.

-لابد من دارم!

عصبی در رو هول دادم و قدم توی حیاط گذاشتم.

-گمشو کنار بابا! خر خودتی!

"سلین"

با صدای بلند شخصی از خونه بیرون اومدم که چشمم توی یه جفت چشم عسلی قفل شد. نفسم بالا نمی اومد. آراز اینجا چی کار می کرد؟ صداش من رو به خودم آورد.

-خودتی سلین؟

زانو هام لرزید. خودم رو به دیوار تکیه دادم. باز بد شانسی! باز! لعنتی! دوباره خراب شد! می خواستم پیدام نکنه ، هوایی نشه ؛ منم هوایی نکنه. نیاد بگه همه جا پشتتم. اما باز هم نشد.

جلو اومد و گفت:

-آخه تو کجا رفتی نامرد؟

به خودم اومدم. اخمی روی پیشونیم نشوندم و دستم رو تهدیدوار جلوی صورتمش تگون دادم.

-آراز پاتو یه قدم جلوتر بذاری خودت می دونی.

چشم هاش متعجب سر تا پام رو برانداز کردند.

-سلین!

خدایا! خودت کمک کن بذار برم. جلوتر رفتم. تا خواست قدم از قدم برداره جیغ زدم:

-گفتم جلو نیا!

دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد.

-باشه...باشه...

همون لحظه از کنارش رد شدم و توی کوچه دویدم. صدای بلندش رو شنیدم.

-سلین!

با تمام توانم می دویدم. اونم دنبالم می اومد و مدام صدام می کرد. اشکام بی وقفه صورتم رو خیس می کردن. ناگهان جوری دستم از پشت کشیده شد که توی بغلش افتادم. برم گردوند و گفت:

-کجا فرار می کنی؟ چرا ازم فرار می کنی؟ چرا سلین؟ من اذیتت کردم؟ هان؟ یا خواستم بیای هم خوابم شی؟

سرم رو به سینه اش فشار دادم.

-آراز...

بلندتر از حد معمول گفت:

-جواب منو بده سلین! من چی کار کردم که ازم فرار می کنی؟ خب اگه اینجوره من خودم میرم تو همون جا بمون.

چند قدم عقب تر رفتم. با گریه گفتم:

-آراز من فرار نمی کنم. من...

پوزخندی روی لبش نشست.

-تو چی؟ اعتماد نداری؟ ای خاک بر سر من که ۶ ماه خودمو این در و اون در زدم ولی نتونستم اعتماد تو رو به دست بیارم! ای خاک بر سر من!

پریدم سر حرفش و جیغ زدم:

-بس کن آراز!

بعد با عجز نالیدم:

-به روح مادرم قسم تنها کسی که بهش اعتماد دارم تویی! همه قسم تویی...

روی زمین زانو زدم.

-ولی به خدا به خاطر خودت رفتم. تو به خاطر من زندگی و خانواده ات رو از دست دادی. دیگه حتی روم نمی شد بهت نگاه کنم.

چنگی به موهاش زد.

-وای سلین!

"یغما"

هر دو در سکوت به آقابزرگ که مثل همیشه روی صندلی چوبی اش نشسته بود و سرش توی گلستان سعدی بود ، نگاه می کردیم. من که دیگه داشتم از کنجکاوی می مردم ، تک سرفه ای کردم و گفتم :

-آقابزرگ؟ اتفاقی افتاده که از من و آنیل خواستین بیایم اینجا؟

آقابزرگ سرش رو بالا آورد. ابتدا من و بعد آنیل رو به طور کامل بر انداز کرد. کتاب رو بست و به همراه عینکش روی میز گذاشت. سکوت عجیبی بینمون حاکم بود. بالاخره ، آقابزرگ تصمیم گرفت این سکوت سنگین رو بشکند.

-یه تصمیمی گرفتم و روش خیلی فکر کردم. به نظرم کار درستییه.

من و آنیل چیزی نگفتیم که آقابزرگ رو کرد به من و پرسید:

-یغما؟ چقدر از دانشگاهت مونده؟

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

-تقریبا ۲ یا ۳ ماه.

سرش رو تکون داد و بعد گفت :

-آنیل! پیرپسر شدی باباجان! نمی خوای به نیک تاش و میلان بگی که برات آستین بالا بزنی؟

آنیل نگاه کوتاهی به آقابزرگ کرد و گفت :

-نه فعلا. آخه هنوز کسی رو دوست ندارم و با اون شخصیتی که برام ملاکه برخورد نکردم.

آقابزرگ سرش رو تکون داد.

-همه چیز که به دوست داشتن نیست آنیل جان! عشق بعد از ازدواج خودش میاد. همین من و ایپک بعد از ازدواج عاشق هم شدیم.

آنیل با صدایی که همیشه ضعیف بود ، گفت:

-آقابزرگ زمونه فرق کرده. الان زندگی که با عشق شروع نشه تهش طلاقه.

پوزخندی روی لب های آقابزرگ جا خوش کرد.

-به هر حال ، من به این چرت و پرتایی که شما جوونا میگین اعتقادی ندارم و...

کمی مکث کرد و هر دومون رو با دقت از نظر گذروند. بعد با عصاش ضربه آرومی به زمین زد.

-فردا صبح هردوتون آماده میشین و میرین محضر. وقتی درس یغما تموم شد ، یه عروسی می گیریم.

چشم هام از تعجب گرد شد و دهنم باز موند. آقابزرگ الان چی گفت؟! من و آنیل بریم محضر؟! یعنی چی؟ آنیل که دست کمی از من نداشت گفت:

-آقابز...

آقابزرگ بین حرفش پرید:

-هیچ کدومتون حق اعتراض ندارید. همین که گفتم.

"سلین"

یه لحظه هم اشکام بند نمی اومدند. بارون شدیدی می بارید و برف پاک کن مدام کار می کرد. کاش زندگی منم یه برف پاک کن داشت که دو دقیقه کار می کرد و همه دردها و بدبختی هام رو پاک می کرد. ولی حیف !

هق هقم شدیدتر شد. همون لحظه ، آراز که عصبی بود گفت :

-سلین فقط یه ثانیه دیگه ببینم داری گریه می کنی اول تو رو می کشم بعد خودمو.

با صدایی گرفته و لرزون نالیدم:

-آراز...

داد زد :

-حرف نزن سلین!

دیگه چیزی نگفتم. سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمام رو بستم. خدایا!

احساس می کردم یکی با دستاش داره قلبم رو فشار میده. چند دقیقه ای توی

سکوت سپری شد که آراز گفت:

-نوشین!

صدای اون دختره که پشت نشسته بود اومد:

-جانم آقا؟

دستی به ته ریشش کشید.

-واست جور می کنم.

نوشین گفت:

-نمی خواد آقا! وظیفه اتون نیست. بالاخره یه کاریش می کنم.

آراز از آینه نیم نگاهی بهش کرد.

-زیاد چرت و پرت میگی نوشین! از کدوم قبرستونی می خوای جور کنی؟ ولی یادت باشه این آخرین باره. میام دنبالت و می برمت کمپ.
-آخه...

آراز وسط حرفش پرید :

-خاموش باش نوشین!

نوشین سرش رو پایین انداخت.

-چشم آقا.

چند دقیقه بعد وقتی پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم ، آراز پرسید:

-نوشین هنوز با شهرزاد پیش کریم زندگی می کنید؟

نوشین با صدای گرفته ای جواب داد :

-نه آقا آراز! شهرزاد که عمرشو داد به شما ، کریم هم منو از خونه انداخت بیرون.

آراز با تعجب گفت :

-شهرزاد مرد؟!!

-بله آقا! اون کریم گور به گور شده معلوم نیست چه کوفتی داد بهش در جا بیهوش شد!

آراز پوفی کلافه کشید.

-الان کجایی؟

-توی همون محله هستم.

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد. اشک های منم کم کم بند اومده بود و در سکوت به خیابون خالی نگاه می کردم. کمی بعد ، آراز جلوی یه کوچه ایستاد و نوشین با یه تشکر کوتاه پیاده شد. آراز سریع گفت :

-نوشین این آخرین باره بهت میدم. باید ترک کنی.

نوشین آستین لباس مشکی اش رو به صورتش کشید.

-چشم، ممنون.

"یغما"

با تعجب گفتم :

-آقابزرگ!

آقابزرگ عصاش رو روی زمین کوبید.

-همین که گفتم یغما!

نمی تونستم. نمی تونستم بذارم آقابزرگ همچین کاری کنه. صدام رو کمی بالا بردم.

-آقابزرگ گوش کنید...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

-آقابزرگ شما بازم می خواهید زندگی دوتا دیگه از نوه هاتون رو نابود کنید؟ مگه ندیدین سر آراز و آیگل چی اومد؟ این کار شما آخرش به هیچ چیزی بند نیست. اینجوری همیشه زندگی تشکیل داد. زندگی اون دوتا بس نبود؟ حالا من و آنیل؟ می خواین ما هم عین اونا بشیم؟ اون از آراز که معلوم نیست الان کجاست و زن دایی هر روز داره از ندیدن پسرش صد بار جون میده. اونم از آیگل که افسردگی گرفت و گذاشت رفت اونور دنیا. خواهش می کنم دیگه زندگی ما رو خراب نکنید.

آنیل با تعجب نگاهم می کرد. حتی اون جرئت نکرده بود به آقابزرگ چیزی بگه.
آقابزرگ از جا بلند شد.

-نه، می بینم خوب دم در آواردی بچه !

پوزخندی زدم.

-آره، دم در آواردم آقابزرگ! صدامو بلند کردم. ولی نمی دارم زندگی ما رو هم به گند
بکشونید.

این بار آنیل مداخله کرد:

-حق با یغماست آقابزرگ...

آقابزرگ با عصبانیت ، عصاش رو محکم روی زمین کوبید و با صدای بلندی گفت :
-همین که گفتم. یا ازدواج یا دیگه نوه های این خاندان نیستید.

زمزمه زیر لبی آنیل رو شنیدم:

-لعنت به این خاندان!

دوباره یه دستمال دیگه جلوم گرفت.

-اِه! یغما آبغوره گرفتنت چیه آخه؟

برگشتم سمتش

-تو که خوشت اومده!

و بعد دستمال رو جلوی بینی ام گرفتم و بلند هق هق کردم. سرش رو چندبار آروم
کوبید به فرمون.

-آیگل وقتی داشت با آراز عقد می کرد اینجوری ادا در نمیاوارد. اصلا شبیه خواهرت نیستی.

نگاهش کردم. با حالت طلبکارانه ای گفتم :

-آیگل از اول آراز رو دوست داشت. تازه از خداهش هم بود...

دستم رو بالا آوردم و کوبیدم رو سرم.

-خدایا منو بکش و راحت کن! مرده شور این خاندانو ببرم.

آنیل حرصی گفت :

-یغما از این لحظه به بعد جیکت در بیاد اول خودمو می کشم بعد تو رو!

با صدای لرزون گفتم :

-خنک خدا اول خودتو بکشی اون وقت چجوری می خوای منو بکشی؟ برعکس گفتی!

سرش رو برگردوند.

-حالا همون! اعصاب نمی ذاری که...

دستم رو بالا آوردم و جلوش گرفتم.

-همیشه فکر می کردم آدمی. یه جو آدمیت تو وجودت نیست. تو اگه جای من بخت برگشته بودی چی کار می کردی؟ هان؟

برگشت سمتم. دندوناش رو به هم می سایید. با صدای بلندی گفت:

-یغما نکنه تو فکر می کنی من خوشحالم؟ یا شایدم از خدام بوده رفتم به آقابزرگ گفتم بیاد بهت بگه! دخترجون منم گیر افتادم ؛ عاشق چشم ابروت نیستم که...

نگاهش کردم و گفتم:

-اتفاقا درد منم از اینکه که تو عاشق چشم ابروم نیستی!

پوفی کشید و از جا بلند شد. در حالی که می رفت گفت :

-برو خونه ، اینجا سرده. صبح ساعت ۶ میام دنبالت.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه ، به سمت ویلاشون رفت. از جا بلند شدم و به سمت خونه زندایی رفتم. از وقتی زندایی رو از بیمارستان آورده بودن ، من پیشش می موندم. زن بدبخت گناه داره. تنها ممکنه اتفاقی براش بیوفته.

"سلین"

جلوی خونه اش نگه داشت. هنوز بغض داشتم. دسته کلیدی رو توی بغلم انداخت.

-پیاده شو.

برگشتم سمتش.

-آراز...

وسط حرفم پرید:

-برو پایین می خوام برم.

با تعجب گفتم:

-آراز مگه نمیای؟

-نه!

-چی؟!

-همین که شنوفتی.

آستینش رو توی چنگم گرفتم.

-آرازا! تو رو خدا! غلط کردم...

برگشت و نگاهش رو بهم دوخت. تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

-در غلط کردنت که هیچ شکی نیست، اما باید تنبیه بشی. تا یک هفته نمیام دیدنت.

حق نداری بهم زنگ بزنی، زدی هم جواب نمیدم. بعد یه هفته اگه توجیه درست و

حسابی واسه کارت داشتی زنگ بزنی بیام. حالا هم برو پایین.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بینی ام رو بالا کشیدم.

-باشه، ببخشید.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم. در حالی که کلید می انداختم، برگشتم و

بهش نگاه کردم که منتظر بود برم داخل. بغضم رو قورت دادم و وارد شدم. با وارد

شدنم، صدای حرکت ماشین اومد. رفت! پاهام رو روی زمین می کشیدم و با گریه از

پله ها بالا می رفتم. حال و حوصله انتظار برای پایین اومدن آسانسور رو نداشتم.

جلوی در که رسیدم، کلید انداختم و وارد واحد شدم. شالم رو از روی موهای پخش و

پلام کشیدم و روی کاناپه پرت کردم. به سمت اتاقش رفتم. قاب عکس رو از روی میز

برداشتیم و به چشمای رنگ عسلش که توی عکس به سبزی می زد، زل زدم. با صدای

لرزونی گفتم:

-تنبیه خیلی سخته، اما سعی می کنم باهاش کنار بیام. ببخشید.

در حالی که قاب عکس هنوز توی بغلم بود، خودم رو روی تختش انداختم. همین که

بوی عطرش به مشامم خورد، سرم رو توی بالش فشار دادم و بلند بلند زار زدم.

خدایا! کمک کن!

"آراز"

شدیدا کلافه بودم. واقعا دلیل کارش رو درک نمی کردم و این عصبی ترم می کرد. جلوی اداره پارک کردم. نگهبان جلوی در با احترام سلامی داد و من هم جوابش رو دادم. به سمت اتاق خودم و آرشام و مهرسام رفتم که دیدم مهرسام نشسته و با دقت به صفحه مانیتور نگاه می کنه و آرشام هم پشتش ایستاده. با ورود من سرشون رو بالا آوردن و سلام دادن که من به تکون دادن سرم اکتفا کردم. خودم رو روی صندلی چرخدار مشکی رنگ پرت کردم و ساعدم رو روی چشمام گذاشتم. نفس های کش دار می کشیدم و به خاطر سکوتی که توی اتاق بود ، صدای نفس هام می پیچید. مهرسام از پشت مانیتور بلند شد و آرشام جاش نشست. به سمتم اومد و گفت:

-خوبی آراز؟

ساعدم رو از روی چشمام برداشتم.

-مهرسام از اون سوال هاست ها!

دستش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد.

-چته؟

سرم رو تکون دادم.

-هیچی، یه کم امروز سخت بود. حال و حوصله ندارم.

بحث رو عوض کردم و پرسیدم:

-آرشام پرونده تا کجا پیش رفته؟

آرشام نگاهش رو از مانیتور گرفت و جواب داد:

-ردشونو زدیم. سرهنگ گفته باید چندتامون بریم ازمیر. مثل اینکه این دفعه قراره ستوان شایان به عنوان نفوذی توی جمعشون بره.

پس قراره بریم ترکیه. هیچ کس نمی دونه آخر این پرونده عجیب به کجا ختم میشه. امیدوارم به نتیجه برسیم.

"آیگل"

زندگی ام توی ازمیر خیلی عادی بود. جمره خیلی دوست خوبیه. همین طور مادرش "اولدوز". هر کاری می کردم ازم اجاره نمی گرفتن. جمره ، پدرش رو چند سال پیش از دست داده بود و با مادرش زندگی می کرد. با ائلماں خیلی جور شدم. پسر فوق العاده ای بود. خیلی دلسوز و البته مورد اعتماد و رازدار. هر روز می اومد دنبالم و یک ساعتی رو با هم می گذروندیم. اعتقاد داره وقتی یکی از یه کشور دیگه میاد ، باید جوری باهاش رفتار کرد که احساس غریبی نکنه. اما غریبی من هیچ جوهره از بین نمی رفت. حتی مهربونی های جمره ، حرف های برادرانه ائلماں که باعث دلگرمی م می شد، مادرانه های اولدوز خانوم ، هیچ کدوم نمی تونه دلتنگی ام برای آراز رو کم کنه . صدای جمره اومد:

-آیگل؟

دفترچه خاطرات رو زیر بالش هول دادم و توی جام نشستم. موهام رو پشت گوشم فرستادم.

-بیا جمره.

در رو باز کرد و گفت:

-اوه عزیزم! تو که باز دماغت قرمزه! آخه من نمی دونم تو واسه چی انقدر گریه می کنی؟ به من که نمیگی.

سرم رو تکنون دادم و گفتم :

-چی کار داشتی؟

نفسش رو حرصی بیرون فوت کرد. کنارم روی تخت نشست.

-قراره با چندتا از دوستان ایرانی مون فردا شب بریم برای شام رستوران. تولد

پسرشه. می خواستم بگم اگه دوست داری تو هم بیا.

سرم رو پایین انداختم و در حالی که با ناخن هام بازی می کردم ، گفتم :

-نه جمره! حوصله ندارم.

اخمی کرد و گفت:

-آیگل! دیگه شورشو در آوردی !

از جا بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت ، گفت:

-فردا شب ساعت ۸ و نیم آماده باش. ائلماں میاد دنبالمون.

خواستم اعتراضی کنم، اما کار از کار گذشته بود و از اتاق بیرون رفته بود. سرم رو کج

کردم و نفس عمیقی کشیدم. شاید این دورهمی ، کمی حالم رو خوب می کرد. ضرر

که نداشت. می رفتم.

"سلین"

نور شدیدی چشمم رو زد. به خاطر سنگینی چشم هام ، به زور بازشون کردم. با

یادآوری اتفاق دیشب دوباره بغض کردم. خاک بر سرت سلین! اگه نمی داشتی بری

الان که بیدار می شدی اینجا بود. بغضم رو قورت دادم و از جا بلند شدم. شب روی

تختش خوابم برده بود. سرم رو نزدیک بالشش کردم و با تمام وجودم عطرش رو

استشمام کردم. کاش به جای بالش ، خودت رو می بوییدم. توی این مدت خیلی وابسته اش شده بودم. الان بیشتر از اون زمانی که از پیشش رفته بودم دلتنگم. دلیلش اینه به خاطر اینکه ناراحتش کردم از خودم دلخورم. من واقعا ناراحتی اش رو نمی خوام. فکر می کردم این کار براش بهتره .

به زور چند لقمه نون خوردم. رفتم و خودم رو پرت کردم رو کاناپه. گوشی ام رو برداشتم. اینجوری تنها بمونم دیوونه میشم. نگاهی به ساعت کردم که دوازده ظهر رو نشون می داد. شماره درسا رو گرفتم .

بعد از چندتا بوق جواب داد:

-به! سلین خانوم! چه عجب!

بغض کردم.

-سلام درسا.

-سلام خوشگل خانوم. چه عجب سراغ منو گرفتی!

بغضم رو قورت دادم. موهام رو میون انگشتام گرفتم و دادم بالا.

-معذرت می خوام درسا.

خندید و گفت:

-بیخیال. چه خبر؟

-هیچی. خونه ای؟

-آره.

نفس عمیقی کشیدم.

-می خوام پیام پیشت.

خوشحال شد.

-عالی! فقط ماشین نداری سخت نیست؟ می خوام من پیام؟

از جا بلند شدم.

-نه! نه! اصلا بدون آراز هوای خونه خفقان آورده. می خوام یه ذره هوام عوض شه.

-باشه، منتظرم.

-فعلا.

تماس رو قطع کردم. لباسام رو عوض کردم و از خونه خارج شدم.

"آراز"

سفیدی چشمام از بی خوابی قرمز شده بود. جلوی کوچه نگه داشتم. وقتی وارد کوچه شدم ، اکثر مردم که رد می شدن ، یه جور بد نگاهم می کردن. خدایا! این چه وضع افتضاحیه؟! اینجا چرا انقدر داغونه؟ دوتا پسر بچه داشتن رد می شدن. به سمتشون رفتم. خم شدم تا هم قدشون بشم .

-یکی هست به اسم نوشین. می شناسیدش؟

یه کم فکر کردن که یکی شون گفت :

-آره.

سرم رو تکون دادم.

-خب! می دونید خونه اش کدومه؟

اون یکی برگشت و به خونه درب و داغونی اشاره کرد.

-اونه؛ اون در سفیده.

-مرسی بچه ها.

بعد راست شدم و به سمت خونه رفتم. در سفیدی داشت که رنگ و روش رفته بود و پر از تبلیغ بود. زنگ نداشت. دستم رو جلو بردم و چند ضربه به در زدم. بعد از چند دقیقه یه مرد گوژپشت که معلوم بود معتاده ، با حالت خماری اومد و در رو باز کرد. ابتدا براندازم کرد و بعد گفت:

-ها؟ با کی کار داری؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-نوشین؛ با نوشین کار دارم.

بدون حرف از جلوی در کنار رفت و منم وارد شدم. کتش و روی شونه اش انداخته بود و تلو تلو می خورد. به اتاقکی که گوشه حیاط بود اشاره کرد.

-اونجاست. از دیشب بیرون در نیومده. هر چی هم صداش می زنم جواب نمیده. برو ببین چشه.

بعد از من جدا شد. به سمت اتاقک رفتم. در فلزی رنگ و رو رفته رو فشار دادم که با صدای قیژ قیژی باز شد. چه افتضاحیه! فقط یه موکت پاره پوره روی زمین بود و نوشین گوشه ای از اتاقک ۹ متری خوابیده بود و دستش رو گذاشته بود زیر سرش. بدون تشک یا بالشی. از در و دیوار کثافت می بارید. گوشه ای از دیوار با خودکار خط ختی شده بود. جلو رفتم. کنارش نشستم و تکونش دادم.

-نوشین؟ نوشین؟

جوابی ازش نشنیدم. نگاهی به صورتش کردم. غرق خواب بود. باز تکونش دادم.

-نوشین بیدار شو. منم، آراز! نوشین؟

باز هم جواب نداد. برش گردوندم و چندتا ضربه به گونه اش زدم.

-نوشین ادا در نیار. بلند شو.

نه تکون خورد، نه جواب داد. کم کم نگران شدم. اخمام رو درهم کشیدم و زمزمه کردم:

-نوشین؟

مچش رو بالا آواردم و نبضش رو گرفتم. نمی زده! نفس نفس می زدم. یعنی چی؟! سرم رو روی سینه اش گذاشتم. نه! قلبش نمی زده! محکم تکونش دادم و صداش زدم:

-نوشین؟ دختر چشما تو باز کن! نوشین؟ نوشین؟

سریع از جا پریدم. بیرون پریدم و داد زدم:

-هوی! یارو...

مرده از اتاقش اومد بیرون و گفت :

-ها؟ دردت چیه؟

جلو رفتم. یقه اش رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار.

-مرتیکه د*ی*و*ث اینکه نفس نمی کشه! چه غلطی باهاش کردی؟

مرد در حالی که سعی می کرد دستام رو از یقه اش جدا کنه، گفت:

-چی چیو نفس نمی کشه؟

پرتش کردم عقب. کارت شناسایی ام رو در آوردم و جلوی صورتش تکون دادم.

-ببین الدنگ ، من پلیسم. با یه اشاره می تونم بفرستم هولوفتونی. پس بهتره بگی
باهاش چی کار کردی.

مرده که خیلی ترسیده بود ، با تته پته گفت:

-آآ...آقا...به جون خود...خودم من کاریش نکردم...به خ...خدا نوشین شبا درو قفل می
کنه... نمی دونم چرا دیشب نکرده بود...

عصبی به موهام چنگ زدم. راست می گفت. انقدر ترسیده بود که نمی تونست دروغ
بگه. از جا بلند شد و به سمت اتاق نوشین دوید. من هم دنبالش رفتم. دیدم نشسته
گوشه دیوار و زل زده به نوشین. تکیه دادم به چهارچوب و گفتم:

-چی شد؟ ها؟

در حالی که سرش پایین بود گفت:

-آقا این سنگ کوب کرده!

متعجب برگشتم سمتش.

-چی؟!

"سلین"

تمام قضایا رو از سیر تا پیاز برای درسا تعریف کردم. اونم توی سکوت ، به حرفام
گوش داد .

فین فینی کردم و دستمال رو جلوی بینی ام گرفتم.

-دیگه نمی دونم چی کار کنم درسا...

دستم رو گذاشتم رو گلوم.

-انگار یه چیزی اینجام گیر کرده! زندگی ام رو هواست. آینده ام معلوم نیست. نمی
دونم می خواد چی بشه. آخر عاقبت من به کجا ختم میشه؟ دیگه دارم دیوونه میشم!

به کاناپه تکیه داد. جرعه ای از چایی اش رو نوشید و گفت:

-نگران فردا مباش. سکوت کن و چایت را بنوش!

اخمی کردم.

-من نگران فردا نباشم تو می خوای بیای خاک بریزی رو سر من؟

از جا بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت ، گفت :

-نمی دونم والله. من که از کار تو سر در نمیارم!

با یه جعبه شکلات اومد و خودش دوباره روی کاناپه نشست. یه دونه از شکلات ها رو

باز کرد و در حالی که توی دهانش می گذاشت ، گفت:

-از آنیل خبر داری؟

-من از کجا خبر درباره آنیل داشته باشم؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-آخه چند وقتیته نه دیگه زنگ می زنه ، نه میاد نه اس میده. گفتم شاید تو ازش خبر

داشته باشی.

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-نمی دونم. دیگه هیچی نمی دونم.

"آیگل"

وارد رستوران لوکس شدیم. به سمت طبقه بالا رفتیم. ائللمان کل راه از دوست های ایرانی اش تعریف می کرد ؛ "ایمان" و "ایل ناز" خواهر و برادری بودن که به تازگی به ازمیر مهاجرت کرده بودن. ایل ناز پسر ۵ ساله ای به اسم ماهان داشت و با همسرش حامی زندگی خوبی داشتن. ائللمان می گفت که ایمان از ایل ناز کوچک تره ، مجرده و اینجور که پیداست ، حالا حالاها قصد ازدواج نداره .

به سمت طبقه بالا رفتیم. سه نفری که دور میز نشسته بودن به احترام ما از جا بلند شدن. بعد از سلام و احوال پرسی ، به همدیگه معرفی شدیم و نشستیم. من افتادم کنار ایمان. زیادی ساکت بود. ایل ناز زیبا نبود ، اما جذابیت خاصی داشت که دلت می خواست فقط نگاهش کنی. حامی همسر ایل ناز ، مرد خوش مشرب و خوش صحبتی بود. ماهان پسرشون شیطون بود و نمی شد یه جا بندش کرد.

توی فکر بودم و با غذا بازی بازی می کردم که با صدای حامی رشته افکارم پاره شد.

-آیگل خانم شما از کجای تهران میاید؟

لبخندی مصنوعی روی لب نشوندم و گفتم :

-یکی از جاهای خلوت و باغی تهران. نزدیک کرجه. در واقع میشه گفت توی کرچ زندگی می کنیم.

سرش رو تکون داد.

-اوه! چه جالب !

ترکی حرف می زدیم تا جمره و ائللمان هم بتونن بفهمن چی می گیم. ایل ناز جرعه ای از نوشیدنی اش رو نوشید پرسید :

-می تونم پیرسم چرا اومدی ترکیه؟

شونه ای بالا انداختم.

-یه سری مسائل خانوادگی پیش اومد. ترجیح می دادم دیگه ایران نباشم تا بتونم کمی از فکر و خیال در بیام.

خودش رو با غذاش سرگرم کرد.

-انگار زیادی فضولی کردم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه ، اصلا !

بعد با صدای آرومی زمزمه کردم:

-این قضیه اصلا مهم نیست.

تلفن همراهش را آرام از جیب بیرون کشید. همان زیر میز ، داخل گالری رفت و پوشه را باز کرد. عکس را باز کرد و رویش زوم کرد. نیم نگاهی به آيگل کرد. گوشه لبش بالا آمد. تلفن همراهش را خاموش و روی میز گذاشت. می گویند "کوه به کوه نمی رسه آدم به آدم می رسه" راست گفته اند. آنها می خواستند پیدایش کنند اما او صاف آمده بود و در جمع شان نشسته بود. اینگونه کارشان آسوده تر شده بود و سریع تر پیش می رفت. پیام کوتاهی به کیانا فرستاد:

-این همون آيگله. دختردایی و نامزد قبلی آراز.

چیزی طول نکشید که صفحه گوشی کیانا روشن شد. او با لبخند نگاهی به جمع انداخت و پیام را خواند. لبخند روی لبش ماسید. نگاهش را سمت کارن چرخاند که او صدایش را صاف و نیم نگاهی به کیانا انداخت. آنها یک پله جلو افتاده بودند.

"آراز"

به تخته سنگ تکیه دادم و زل زدم به کرجی که حالا زیر پام بود. کاش می تونستم از اینجا فرار کنم. برم و برسم به یه جایی که هیچ کس من رو شناسه و زندگی ام رو توی آرامش بگذرونم. له له می زدم واسه یه روز بدون استرس ، بدون غصه ، بدون... نمی دونم! من یه هدف خیلی محکم دارم که برای رسیدن بهش حاضرم از جونمم بگذرم. انتقام خون آسا رو اون بالا بالاها می دیدم. خودم اون منوچهر و کارن کثافت رو می کشتم .

صدای زنگ گوشی ام سکوت رو شکست. از جیبم خارج و تماس رو برقرار کردم.
-بله؟

صدای گرفته آنیل توی گوشم پیچید:

-آراز؟

-هوم؟ چیزی شده؟ صدات چرا گرفته ست؟

-کجایی؟

نگاهی به دور و بر کردم و گفتم:

-بام کرج.

-باش تا پیام.

دستی به ته ریشم کشیدم و پرسیدم:

-چیزی شده آنیل؟

پوفی کشید.

-می بینمت آراز.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه قطع کرد. گوشی رو توی جیبم سر
دادم. سرم رو عقب بردم. دستام رو بالا آواردم و با کف دستم شقیقه هام رو فشار
دادم. چه زندگی مضخرفی!

دود سیگار رو غلیظ بیرون فرستاد. دستام رو توی جیب شلوار کتانم گذاشتم و
گفتم :

-قصد نداری بگی چه مرگته؟

پک محکمی به سیگار زد و انداختش زمین. پاش رو روی فیلتر روشنش کشید و
گفت :

-انگار آقابزرگ نمی خواد از قضیه تو و آیگل درس بگیره.

باد ملایمی می وزید و جلوی موهام که روی پیشونی ام ریخته بود رو تگون می داد.
-چطور؟

سکوت بینمون برقرار شد. هیچ حرفی زده نمی شد تا اینکه بالاخره زبون باز کرد و
گفت :

-من و یغما نامزد کردیم...

برگشتم سمتش و تقریبا فریاد زدم :

-چی؟!

در حالی که با سوئیچ ماشینش بازی می کرد ، گفت :

-امروز صبح...

با دهان باز و چشم های گرد شده نگاهش می کردم. با صدای آرومی گفتم:

-شما... چی کار کردین؟

سرش رو بالا آورد و نگاهش رو بهم دوخت.

-آقابزرگ گفت اگه بخواین مخالفت کنیم و تن به این ازدواج ندیم هردوتامونو طرد می کنه. مجبورمون کرد. یغما هم از دیروز غمبرک زده و... همه اعضای عمارت به جز آقابزرگ ناراحتن. می ترسن دوباره اتفاقی بیفته.

نگاهم رو دوباره به روبه رو دوختم.

-من... نمی دونم چی بگم.

صورتش رو با دستاش پوشوند.

-خودم هم نمی دونم.

-فقط... سعی کن با شرایط کنار بیای. اینجوری لااقل زندگی دوتاتون نابود نمیشه. هر چیزی شد بریز تو خودت نذار عین من شی. فقط... بساز و بسوز...همین.

-خدا!

آقابزرگ هر روز داشت زندگی اعضای خانواده اش رو نابود می کرد. داره با کارهای حق انتخاب رو می گیره. من یکی که واقعا سر در نمیارم.

سرهنگ نگاهش رو بینمون چرخوند. در حالی که نگاهش به پرونده روبروش بود ، گفت: سروان فرهمند ، سروان رستگار و ستوان شایان بیست و پنجم همین ماه اعزام می شید ترکیه. با پلیس ترکیه هماهنگ شده. سرگرد رحمانی و سروان نامدار از

اینجا بر کاراتون نظارت دارن. به همتون اعتماد کامل دارم. می دونم تلاشتون رو می کنید اما نمی خوام مثل دفعه قبل از دستمون در برن. مفهوم بود؟

همه بله ای گفتیم که سرهنگ از جا بلند شد.

-می تونید برید.

بعد به سمت در رفت. پوفی کشیدم و سرم رو گذاشتم روی میز که با صداش دستام رو مشت کردم.

-رستگارا! با من بیا.

-چشم سرهنگ.

از جا بلند شدم. مهرسام چشم و ابرویی اومد که کوفتی زیر لب گفتم و پشت سر سرهنگ راه افتادم. سرهنگ وارد اتاقش شد و منم پشت سرش وارد شدم و در رو بستم. پشت صندلی اش نشست و گفت :

-بشین رستگار.

نشستم روی صندلی مشکی رنگ. آرنج هام رو روی زانو هام گذاشتم و دستام رو به ته ریشم کشیدم. سرهنگ گفت :

-رستگار حواسم بهت هست ها. جدیدا تو باغ نیستی. اتفاقی افتاده؟

با صدای ضعیفی گفتم :

-نه...سرهنگ...

اومد و جلوم نشست. نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت :

-ببین پسرم من تو رو خیلی دوست دارم. اینو واقعا میگم. اگه چیزی هست بگو.

دستی به پیشونیم کشیدم.

-نه...فقط...

پوفی کشیدم و آروم ادامه دادم :

-یه سری مسائل خانوادگی...

-کاری از دست من ساخته است؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

-نه سرهنگ! ممنون از لطفتون.

دستی به ریش جو گندمی اش کشید و گفت :

-خب... می تونی بری.

احترامی نظامی گذاشتم و از اتاق خارج شدم. واقعا خیلی فشار روم بود. اگه قرار باشه

بیست و پنجم این ماه برم ترکیه سلین رو چی کار کنم؟ با این فکر همون وسط

ایستادم. بدبختی پشت بدبختی! حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ با صدای شایان به

خودم اومد :

-چیزی شده سروان؟

گیج نگاهش کردم. چادرش رو کمی کشید جلو که سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ها؟ یعنی چیزه...خوبم ممنون.

بعد نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. انقدر مشغله فکری داشتم که

احتمال می دادم الانه که مغزم منفجر شه. رفتم و پشت میزم نشستم. مهرسام گفت:

-سروان؟ جناب سرهنگ حکم قصاصتونو صادر کردن؟

اخمی کردم.

-ببر صداتو مهرسام! اعصاب ندارم ، بی توجه به مکان می زنم دکورتو می ریزم به هم ها!

احترام نظامی گذاشت.

-اوه! چشم ، چشم.

واقعا حوصله نداشتم. اینم رو مخ من تردمیل می رفت. سرم رو روی میز گذاشتم ، به امید یه ذره آرامش.

"سلین"

با لبخند بوسه ای رو عکسش کاشتم و بعد گذاشتمش بک گراند گوشیم. از پروفایلش برداشته رفته بودم. خیلی عکس خوشگلی بود. یه شلوار جذب کتان سبز لجن پوشیده بود با تیشرت جذب سفید. موهایش رو هم شلخته کرده بود و قیافه اش شبیه پسرای ۱۹-۲۰ ساله شده بود. عکسش سلفی بود. خیلی دوست داشتمش. نگاهی به ساعت گوشیم که ۵ و ۲۰ دقیقه عصر رو نشون می داد کردم. چندان لقمه از کتلتی که درست کرده بودم چیوندم توی دهنم. الان درست دومین روز بعد از اون یک هفته است. می خواستم موهام رو پسرونه کوتاه کنم. دوست داشتم تغییر کنم. از خونه بیرون اومدم. تصمیم گرفتم تا آرایشگاهی که فاصله زیادی با اینجا نداشت پیاده برم. آروم آروم توی پیاده رو راه می رفتم و به تکاپوی مردم نگاه می کردم. هر کدوم از آدمایی که توی دور و برمون می بینیم ، زندگیشون یه دفتر ۴۰۰ برگی کلاسوریه با اتفاق های خوب و بد. نفس عمیقی کشیدم. زندگی واقعا چیز عجیبیه. خیلی عجیب!

هول شده بودم. برای آخرین بار سریع توی آینه به خودم نگاه کردم نگاه کردم.

-خوبی دیگه سلین!

سریع به سمت در رفتم. بازش کردم و با خوش رویی سلام دادم. اول با تعجب نگاهم کرد. کمی سر تا پام رو بر انداز کرد و گفت :

-موهاتو... کوتاه کردی؟!!

لبخند روی لبم ماسید. سریع دستم رو بردم سمت موهام و با ناراحتی گفتم:

-خیلی بد شده؟

لبخندی زد.

-خیلی بهت میاد!

دوباره خنده مهمون لبام شد. رفت و توی اتاقش و لباس هاش رو عوض کرد. سر از پا نمی شناختم. جلوی آشپزخونه ایستاده بودم و هول این پا و اون پا می کردم. می ترسیدم. می ترسیدم از اینکه مثل قبل باهام صمیمی حرف نزنه. با صدای پر از شیطنتش به سمتش برگشتم.

-دستشویی اونجاست ها!

حرصی گفتم :

-آراز!

خندید و خودش رو روی کاناپه پرت کرد.

-آخه خیلی این پا و اون پا می کنی.

دیگه مثل قبل حوصله جواب دادن به شیطننت ها و شوخی های بدون منظورش رو نداشتتم. بدون حرف رفتم توی آشپزخونه. بالای قابلمه های غذا ایستاده بودم و فکرم جای دیگه بود. ذهنم پر بود از افکاری که بدون وقفه بالا و پایین می شدن. آهی کشیدم که ناگهان با احساس سوزش دستم جیغ خفیفی کشیدم و عقب آوردمش. با نگرانی به آشپزخونه اومد.

-سلین؟ چی شد؟ خوبی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم ، انگشتم رو که رو به قرمز شدن بود زیر شیر آب گرفتم. به سمتم اومد. دستم رو گرفت.

-سوزوندی خودتو! آخه من به تو چی بگم؟

ناخودآگاه بغض کردم و به صورت درهمش نگاه کردم. دستم رو ول کرد و یکی از کشوهای کابینت رو بیرون کشید. پمادی رو در آورد و با دقت رو انگشتم مالید.

-آخه عزیزم ، حواست کجا بود؟

بغضم رو به سختی قورت دادم. صداش توی سرم اکو شد :

"من هیچ کس تو نیستم ولی تو تمام زندگی منی!"

سرم رو تکون دادم. با ناراحتی نگاهش رو توی چشمام دوخت.

-درد می کنه؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-یه کم می سوزه.

پوفی کشید که لبخندی تصنعی رو لب نشوندم.

-ای! قیافه نیا دیگه. یه کوچولو انگشتم سوخته فقط...

نگاهش رو روی تک تک اعضای صورتم چرخوند و زمزمه کرد:

-من چی به تو بگم؟!

لبخند عمیق تر شد و از جا بلند شدم. اجاق گاز رو خاموش کردم و آروم مشغول کشیدن برنج توی دیس شدم. سرش رو مثل بچه ها خم کرد و گفت :

-سلین؟

-بله؟

از روی صندلی بلند شد.

-دلم برای دستپختت تنگ شده بود!

تپش قلبم بالا رفت. لبخند پر ذوقی زدم.

-جدی؟!

اوهومی گفت و در حالی که نگاهش رو نثار یخچال می کرد گفت:

-چی می خوای از تو یخچال.

دیس برنج رو روی میز گذاشتم و در حالی که خورشت رو توی ظرف می ریختم گفتم:

-سالاد درست کردم. سس هم کنارشه. نوشابه و ترشی هم هست. اگه برات زحمتی نداره بیارشون.

بدون حرف چیزهایی که گفته بودم رو از توی یخچال بیرون آوارد. تشکری کردم که وسیله ها رو روی میز گذاشت. چند دقیقه ای بود صدای ازش در نمی اومد. به سمتش برگشتم که با دیدنش تعجب مهمون صورتم شد. بالای ظرف ترشی ایستاده بود و با احتیاط کلم ها رو سوا می کرد و می خورد. خورشت ها رو روی میز گذاشتم و گفتم :

-آرازا! چی کار می کنی؟

با دهانی که پر بود ، در حالی که انگشت هاش رو می لیسید ، ظرف ترشی رو روی میز گذاشت و گفت :

-وای! من نمی تونم جلوی ترشی مقاومت کنم. مخصوصا کلم هاش .

دیوانه ای زیر لب نثارش کردم و پشت میز نشستیم. اون هم جلوم نشست و ظرف ترشی رو به سمت خودش کشید. آروم مشغول کشیدن برنج شدم و اون هم با وسواس خاصی ترشی رو توی دهانش می گذاشت و با لذت می جوید. بشقاب رو به سمتش گرفتم.

-بسه دیگه! معده ات سوراخ می شه ها!

دست از ترشی کشید و در حالی که از خورشت رو برنجش می ریخت گفت :

-نترس تو. من خونه خودمون که بودیم روزی یه دبه ترشی می خوردم. مامان نرگسم انقد حرص می خورد. به خاطر من باید هر سال زمستون سه تا از این دبه بزرگا ترشی درست می کرد.

لبخندی زدم و قاشقی از غذا توی دهانم گذاشتم.

-خوبه معده ات سالمه حالا!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد از مدتی که با غدام بازی می کردم سرم رو بالا آواردم و گفتم:

-آرازا؟

در حالی که سرش هنوز پایین بود و نگاهش محو بشقاب رو به روش گفت:

-هوم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-من این مدت که فکر کردم متوجه اشتباهم شدم. اما من واقعا قصد بدی نداشتم.
معذرت می خوام .

دست از غذا کشید و متعجب به چشم های پریشون من نگاه کرد. دور دهانش رو با
دستمال پاک کرد و گفت:

-سلین! نیاز به معذرت خواهی نبود. می دونم که تو قصدی نداشتی. ولی من واقعا
دلخور شدم. خیلی بهم بر خورد. تو خودتو بذار جای من.
سرم رو پایین انداختم.

-می دونم. کارم اشتباه بود. بازم ببخشید.

شونه ای بالا انداخت.

-دیگه گذشت. بعد از غذا با هم صحبت می کنیم. خودتو ناراحت نکن.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و با سالادم مشغول شدم. فکر به حرف اون روز آراز
حالم رو زیر و رو می کرد. نمی خواستم به روش بیارم. می دونم توی فشار قرار گرفته
که اعتراف کرده. دیگه نمی خواستم غرورش رو قلقلک بدم. این حرف رو دیگه برای
خودم نگه داشته بودم. آدم ها همیشه یه حرفایی رو برای خودشون نگه می دارن. یه
حرف که وقتی بهش فکر می کنن وجودشون پر می شه از حس خوب. پر از آرامش.
منم این حرفش رو یه گوشه از قلبم قایم کرده بودم تا کسی پیداش نکنه و هوای
دزدیدنش به سر کسی نزنه. می خواستم کنار دیگر چیزهای خوب زندگی ام ازش
نگهداری کنم که هر وقت خواستم بهش سر بزنم و ازش لذت ببرم. من عاشق همین
حرف ها و خاطره هایی بودم که ازشون نگهداری می کردم .

-سلین بهم قول میدی؟

در حالی که سرم پایین بود گفتم:

-آره، قول...

با صدای بلندی گفتم:

-تو چشم هام نگاه کن بگو قول می دی. من اینجوری قبول ندارم.

لبهام رو روی هم فشار دادم. نگاهم رو به چشماش دوختم و گفتم:

-قول میدم آراز. خوبه الان؟

نفسش رو بیرون فوت کرد.

-خب، این موضوع تمومه. دیگه حتی بهش فکر هم نکن.

کمی مکث کرد. انگار توی گفتن حرفش تردید داشت. گوشه لبش رو به دندان کشید.

-ببین سلین، باید یه چیز خیلی مهم رو بهت اطلاع بدم. من...من درست یک هفته دیگه باید برم ترکیه...

متعجب نگاهش کردم. تا دهانم رو باز کردم که چیزی بگم، دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد.

-گوش بده فعلاً؛ میرم ترکیه. تاریخ برگشتم هم معلوم نیست. اصلاً شاید دیگه برنگردم. شاید برگردم. اما خودم نیام، جنازه ام رو بیارن.

با این حرفش، احساس کردم یکی قلبم رو توی مشتش گرفته و به شدت فشار میدی. ترس بدی توی تک تک سلول های بدنم جریان یافته بود. دست های لرزونم رو توی هم گره کردم. حتی فکر به این حرفش دیوانه ام می کرد. نه! بدون آراز نمیشه. نمی

تونم بدون آراز. زندگی ام نابود میشه. اینکه نباشه و توی هوایی که نفس های اون جریان نداره نفس بکشم ، هوا رو برام خفقان آور می کرد. با صداش از فکر بیرون اومدم.

-سلین؟ کجایی؟ حواست کجاست دختر؟

از پشت پرده اشک نگاهم رو توی تک تک اجزای صورتش چرخوندم. چهره جذاب و مردونه اش رو تار می دیدم. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و راه رو برای قطرات بعدی باز کرد.

-یعنی چی این حرفا؟ چرا نباید برگردی؟ چرا؟ باید جنازه ات بیاد؟ یعنی چی؟
وقتی حالم رو دید از جا بلند شد و به سمتم اومد. خودش رو کنارم جا داد و من رو توی آغوشش کشید. به تیشترتش چنگ انداختم. روی موهام رو بوسید و گفت :
-سلین جانم! عزیزم! گفتم شاید. من... من یه کاری رو شروع کردم. باید تمومش کنم. برای به پایان رسوندنش هم مصمم هستم.

من رو از آغوشش بیرون کشید. شونه هام رو با دستاش گرفت.

-سعی می کنم حتما برگردم. اگه برگشتم ، خیلی نقشه ها دارم سلینم. از این کار کنار می کشم. یه عروسی می گیرم برات شاه برای دخترش نگرفته باشه. زندگیمون رو شروع می کنیم. خوشبخت می کنم. تمام نبودنا رو برات پر می کنم. نمی دارم حتی یه ذره غصه بخوری. کاری می کنم همه به زندگیمون حسودی کنن.

دوباره سرم رو توی آغوشش کشید و با صدای آرومی زمزمه کرد:

-اما اگه برنگشتم...حلالم کن!

و من با این حرفش ، عقده ام رو سر تیشترتش خالی کردم و سرم رو محکم توی سینه های ستبرش فشار دادم. چه جور قراره بگذره؟

نگاه عصبی اش رو حواله برادر کوچک و مغرورش کرد.

-کارن با تو هستم. چرا نمی فهمی؟ میگم تایماز امروز گفت تا پس فردا باید جنس ها رو بفرستیم عراق. وگرنه کلاهمون وسط معرکه ست.

کارن نگاه کلافه ای به او انداخت. دستش را زیر چانه اش زد با لحن خونسردی گفت :

-خب چی کار کنم؟ تو و همون تایماز خان چی کار می کنید مگه؟ اصلا مگه دایی خودش نیست؟ چی کار به من دارید؟ خودتون جورش کنید دیگه.

کیانا عصبی از اتاق خارج شد.

-حالم از بیخیالیت به هم می خوره کارن!

نگاهی به مسیر رفتن کیانا کرد. نفس عمیقی کشید و پایش را روی میز چوبی جلوی کاناپه دراز کرد. موبایلش را روشن کرد. با دیدن عکس روی بک گراند آهی کشید و به صفحه تماس هایش رفت. کمی لیست را پایین کشید که چشمش به مخاطب مورد نظرش افتاد. چند باری اسم را زیر لب زمزمه کرد: "آیگل رضایی". با دستش پیشانی اش را مالید و انگشتش اسم را لمس کرد. موبایل را کنار گوشش گذاشت. بعد از چند بوق که اعصابش را خط خطی می کرد صدای نازک و ضعیف آیگل در گوشش پیچید:

-بله؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلام آیگل خانم.

آیگل گیج از صدای خشک پشت خط ، گفت:

-سلام. بفرمایید؟ شما؟

جوابش مسبب هول شدن آيگل شد.

-ايمانم آيگل خانم.

آيگل دستپاچه جواب داد:

-آها، ببخشيد نشناختم. خوب هستيد شما؟

همه مي دانستند كارن تنفر شديدی به تعارف پاره كردن ها و صحبت های كليشه ای ابتدای تماس های تلفنی داشت. سعی كرد خود را كنترل كند. بايد نقشه اش را به خوبی پيش مي برد. آب دهانش را چندبار پشت سر هم قورت داد.

-ممنون. شما حالتون چگونه؟

آيگل كه هنوز در تعجب اين تماس بود پاسخ داد :

-به خوبی شما. شماره من رو از كجا آوردين؟

كارن از جا بلند و كنار پنجره بزرگ اتاق تاريخش ايستاد. پرده را با نوک دو انگشتش كنار زد و گفت:

-از جمره خانم گرفتم. مشكلي داشت؟

آيگل سريع گفت:

-نه ، نه! چه مشكلي؟ فقط کمی شوکه شدم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-ايل ناز جان خوبن؟ پسر گلش؟ حامی خان؟

كارن درختان سبز حياط ويلاي بزرگ را برانداز كرد.

-سلام دارن خدمتون.

آیگل که می خواست دلیل این تماس یهویی ایمان کم حرف را بداند ، روی تخت دراز کشید.

-خب من در خدمتم. چه چیزی باعث شده که با من تماس گرفتی؟

کارن خشنود از اینکه آیگل دست از سلام و احوال پرسی خسته کننده اش برداشته بود گفت :

-راستش دوست داشتم بیشتر با شما آشنا بشم. از شخصیتتون خوشم اومد. یه جوهرایی مثل خودم هستین. همچنین ایل ناز هم مثل من مشتاقه. می خواستم بهتون درخواست یه شام دو نفره برای فردا رو بهتون بدم. خوشحال می شم قبول کنید. آیگل دیگر سر مرز آخرین حد از بهت بود. از طرفی این درخواست برایش کنجکاو کننده بود. دوست داشت قبول کند و از طرفی دیگر دلیلی برای این کار نمی دید. نمی دانست چه بگوید؟ کارن کلافه از این سکوت گفت :

-آیگل خانم؟ هنوز پشت خط هستین؟

آیگل نفسش را بیرون داد و در دل هزاران بار جمره را برای این کارش لعنت کرد. در آخر سکوت را بیشتر از این جایز ندانست و گفت :

-بله...بله...هستم هنوز. فقط به پیشنهادتون فکر می کنم. اگر کاری نداشتم ، حتما میام. خبرتون می کنم ایمان خان.

کارن دیگر از حرف زدن با این دختر فوق خجالتی و آرام به مرز کلافگی رسیده بود ، برای اتمام این مکالمه خسته کننده پیشقدم شد.

-باشه. جوابتون رو به همین شماره پیامک کنید. فعلا.

-باشه. ممنون. خداحافظ.

کارن مجال حرف دیگری را به آيگل نداد و سريع تماس را قطع کرد. تلفن همراهش را روی کاناپه پرت کرد و اندیشيد به آينده و اهداف نه چندان دورش.

موهای بلند و مش رنگش را دورش روی بالش پخش کرده بود. صدای آهنگ عجيب با حالش يکسان بود.

"بازی در نیار ، با دل دیوونه ام

شدم روانی ، تو مرض جنونم

فاز بد نده

تو که می دونی من دوستت دارم

تو رو خدا عذابم نده

حال من بده

همین علاقه زياد من به توئه که دلتو زده"

اشک هایی که روی گونه اش سر می خوردند ، هر کدام با خود خاطره ای همراه داشتند. خاطراتی نه چندان خاص و به یاد ماندنی ، اما مملو از حضور شخصی به نام آراز.

"من همه تلاشمو کردم

جز تو هر کسی رو رد کردم

که شاید اسم حالمو بذاری عشق

بگو تاوان چيو دادم

چرا از چشم تو افتادم

شایدم یه کاری کردم که حسم

نیومد به چشم"

همیشه به آن دخترک مومشکی ساده حسودی می کرد. مگر او چه داشت که آراز را
محو خود کرده بود؟ آیکل واقعا زیبا بود. آنقدر زیبا که نتوان با سلین مقایسه کرد. اما
نمی دانست ملاک عشق فقط زیبایی نیست.

"یه حرفایی هست

که بهت نگفتم هنوز

مثل یه بغض شده و دارم می سوزم

آخه لامصب بگو اون چی اش از من سره

بیا نگام کن چشم بیش از حد تره

همه روزام تکراری و همه لحظه هام سرد

با گندکاریات جلو همه من میشم مسخره

تو که زندگیم بودی ازت نارو دیدم

حالا نسبت به هر چی عشقه ناامیدم"

تمام تلاشش بر این بود که اشک هایش را مهار کند. می دانست جمره اگر او را این
گونه ببیند سه پیچش خواهد شد. اما مگر یاد عشق اول و آخرش اجازه این کار را می
داد؟

"انقد بحث نکن با من خودت خوب می دونی

که واسه به تو رسیدن چه سختیا کشیدم

نه می خوام برگردی نه می خوام خاطراتتو

یه چندتا عکس و یه حلقه اس

که اونم باشه مال تو

تو دیگه حتی تو خیالم هم مردی

من باختم ولی تو با خیانت بردی "

صدای جمره همچون مشتی بود که چنگ انداخت و رشته افکار آیگل را پاره کرد:

-آیگل؟ دختر بیا نهار بخوریم.

آیگل سریع و سیر آهنگ را قطع کرد و با عجله اشک هایش را با آستین تیشرت دخترانه اش پاک کرد. از آینه نگاهی به خود کرد. دور سبزی روشن چشمانش را حاله ای از قرمزی گرفته بود. پوفی کرد و از جا بلند شد. موهای موج دارش را از بالای سر دم اسبی بست و از اتاق خارج شد. جمره واقعا دستپخت خوبی داشت. خوب خانه داری را بلد بود. بوی غذایش اشتها را تحریک می کرد. آیگل بدون اینکه نگاهش کند ، پشت میز نشست و گفت :

-دستت درد نکنه. خیلی گشنمه.

جمره نوش جانی گفت و روبرویش نشست. آیگل دستش را دراز کرد و از داخل سبد ، نان باگتی برای ساندویچش برداشت. در همین حین ، جانت متوجه چشمان سرخش شد. در این مدت خوب فهمیده بود که آیگل زیادی با آهنگ هایش اشک می ریزد. نوچی کرد و گفت :

-دوباره گریه کردی آیگل؟

آیگل سعی کرد خود را متعجب نشان دهد.

-کی؟ من؟!

جانت پوفی کشید و در پاسخ گفت:

-چشمات سرخه باز!

آیگل آهانی گفت و شروع بر ماست مالی کردن موضوع کرد.

-آهان. توی بالکن وایساده بودم. باد زد خاک رفت تو چشمم. لامصب انقدر می سوخت.

جمره می دانست که تا چندساعت قبل ، خبری از هیچ بادی نبود اما نمی خواست بیشتر از این به آیگل فشار بیاورد. زیر لب زمزمه کرد :

-نمی فهممت من.

آیگل در حالی که به زور ، لقمه بزرگی از ساندویچ را داخل دهانش چپانده بود ، با لحن بامزه ای گفت :

-چیزی گفتی؟

جانت خنده ریزی کرد و با یک نه کوتاه سر و ته قضیه را هم آورد. آیگل ناگهان یاد تماس ایمان مشکوک افتاد. دست از غذا کشید و گفت:

-هی جمره ، چرا شماره منو به ایمان دادی؟

جمره لقمه اش را قورت داد.

-چطور؟ زنگ زده بود؟

آیگل با تمام حرصش گفت:

-آره زنگ زده بود و من رو برای فردا به یک شام دونفره دعوت کرد. همینو کم داشتم. شام دونفره ام مونده بود.

بعد پوزخند صداگذاری زد. جمره ذوق زده گفت:

-ایول! عالیه! حتما برو دیگه!

آیگل متعجب گفت :

-چی می گی تو؟ من می گم نره تو می گی بدوش؟

جمره که بادش خوابیده بود گفت:

-خب یه شامه دیگه. چقدر بی ذوقی آیگل! چیزی ازت کم نمیشه که...

-نمی دونم.

جمره باز آن ذوق گاهگاهی اش را به دست آورد.

-آیگل برو دیگه. به خاطر من...

آیگل نگاه پریشانش را به جمره مشتاق رو به رویش دوخت. نفس عمیقی کشید.

-باشه. اما دیگه از این کارا نکن.

ساعت حدود ۶ بعد از ظهر بود. قصد داشت زودتر از خانه خارج شود تا بتواند در راه

آب انار محبوبش را بگیرد و تا مسیری را پیاده روی کند. از آینه برای آخرین بار

نگاهی به خود کرد. ریمل و خط چشمی که زده بود ، چشمان سبزرنگش را زیباتر

نشان می داد. در همان لحظه صدای زنگ موبایلش بلند شد. با خیال اینکه شخص

پشت خط ایمان است ، زیر لب گفت:

-آیی! نگو که از الان اونجایی!

موبایل را برداشت که چشمش به نام خواهرش افتاد. این تماس یغما زیادی غیر منتظره بود. تماس را متصل کرد و یغما را بیش از این منتظر نگذاشت.

-جانم؟

صدای لرزان یغما از پشت خط به تعجبش افزود.

-آیگل!

آیگل که از این لحن و صدای لرزان نگران شده بود ، گفت:

-یغما؟ چی شده؟

بغض یغما ترکید و صدای حق حق اش بر نگرانی آیگل افزود.

-یغما؟ چته تو؟ چی شده؟ مردم از نگرانی.

یغما میان گریه گفت:

-من و آنیل با هم نامزد کردیم...

این حرف یغما ، شوکی بود که مانند یک غول عصبی آمد و محکم یقه ی آیگل را چسبید. آیگل مبهوت کلمات را کنار هم چید:

-چ...چی گفتی؟ خب...چرا گریه می کنی؟

صدای حق حق یغما بالا رفت.

-یه چیزی عین تو و آراز. آقابزرگ گفت یا با هم ازدواج می کنید ، یا دیگه نوه من نیستین.

آیگل کلافه دستش را روی سرش گذاشت. آهی کشید و گفت:

-من...واقعا نمی دونم چی بگم.

یغما بینی اش را بالا کشید و سعی کرد اشک هایش را کنترل کند. با تمام غم نشسته صدایش گفت :

-چیزی هم نمی تونی بگی. آیگل من فقط از این می ترسم که یه روزی دیگه نتونیم با هم زندگی کنیم. من به عشق بعد از ازدواج اعتقاد دارم ولی می ترسم... از آنیل می ترسم. می ترسم که بعد از یه مدت تموم کنه و من بمونم یه زن مطلقه. خیلی بده آیگل، می ترسم...

آیگل با گوشه شومیز گلبهی رنگش بازی کرد.

-یغما! من اعتقاد دارم از هر چی که بترسی و بهش زیاد فکر کنی ، میاد و یقه ات رو می چسبه. پس زیاد بهش فکر نکن. می دونم سخته ؛ اما چاره ای جز کنار اومدن نداری. در ضمن ، آنیل پسر خوبیه. لازم نیست از بابتش نگران باشی.

-اما آراز هم پسر خوبی بود. اه! واقعا نمی دونم چی کار کنم! ولی به حرفت فکر می کنم. سعی می کنم باهاش کنار بیام.

آیگل آهی کشید و پاسخ یغما را با یک جمله کوتاه داد:

-زیاد خودتو ناراحت نکن. من باید برم جایی. اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر.
-باشه عزیزم. خداحافظ.

آیگل تماس را قطع کرد. چندلحظه ای نگاهش را به موبایل داخل دستش دوخت. نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد :

-یغما و آنیل!

موبایل را حواله ی کیف گلبهی کوچکش کرد و بند بلندش را روی شانه انداخت. از جا بلند شد و آخرین نگاهش را از آینه به خودش انداخت. این لباس ها عجیب زیبایش کرده بودند. شومیز گلبهی رنگ که در یقه و جای دکمه ها و سر آستینش پارچه

سفید رنگ کار شده بود و پشتش تا پشت زانو و جلویش تا روی کمر بند شلوارش بود ، شلوار جذب لی کاغذی که قد نود داشت و در گوشه اش زاپ کوچکی دیده می شد و کفش های اسپرت سفید گلبهی که عجیب به پیراهنش می آمد. موهای مش اش را از کنار بافته و روی شانه اش انداخته بود و آن کش پاپیونی لی هارمونی زیبایی با شلوارش ایجاد کرده بود. نفسش را بیرون فوت کرد و نگاهی به ساعت داخل اتاقش انداخت که حالا هفت را نشان می داد. اگر کمی دیر می جنبید ، باید قید آب انار محبوبش را می زد و مستقیم سوار تاکسی می شد. پس وقت را تلف نکرد و از خانه خارج شد.

آرام در خیابان های ازمیر قدم بر می داشت و فکر می کرد به زندگی که پر بود از هیاهوی اجبار پدر بزرگی که مثلا می خواست اینگونه به نوه هایش لطف کند. آه های آیگل یکی پس از دیگری کنار هم خودنمایی کردند. دلش برای شخصی بی تابی کرد که هر لحظه به یادش اشک می ریخت. همیشه فکر می کرد نفس کشیدن در هوایی که او در آن حوالی نباشد نفسش را به تنگ می آورد. اما حالا عجیب قدر این شهر غریب و غریبگی اش را می دانست. اینجا که به اطراف نگاه می کرد ، به یاد این نمی افتاد که روزی آراز هم در آنجا قدم گذاشته و حسرت این را نمی خورد که کاش هنگام قدم برداشتن ، او هم همراهش بود. همه می نالند از شهر غریب و غریبگی. اما این غریبه بودن عجیب به هوای دل آیگل سازگار بود. دوباره با یادش حسرت هایش را کنار هم ردیف کرد.

"جدا ماندن از کسی که دوستش داری ،

فرقی با مردن ندارد.

پس عمری که میگذرد بی تو...

مرگ هست به نام زندگی!"

نی آب انار را داخل دهانش گذاشت و با لذت غصه هایش را همراه مایع قرمز رنگ بالا کشید. مزه ترشی که دهانش را مزه دار کرد ، باعث شد کمی صورتش را جمع کند. دوباره با لذت کمی از آب انار نوشید که باز یاد آراز آن ترشی دلچسب را برایش تلخ کرد. کاش او هم آنجا بود و با هم این مزه را تجربه می کردند. سعی کرد کامش را با یاد او تلخ نکند و دوباره خود را به دست فراموشی بسپارد. آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد :

-اون مغرور نیست. فقط دوستت نداره!

و با این حرفش سعی کرد دیگر به او فکر نکند و از آب انارش لذت ببرد. کمی بعد ، جلوی رستوران مورد نظرش ایستاده بود. آنقدر فکر مشغولی داشت که یادش رفته بود سوار تاکسی شود. احساس می کرد پاهایش سنگین شده. دستی به موهایش کشید و وارد رستوران شد. چشم چرخاند که با دیدن کارن پشت آن میز در خلوت ترین قسمت رستوران ، چشمانش برقی زد. چهره ای بدون نقص داشت اما آنچنان هم دلبر نبود. ولی فوق العاده خوشتیپ بود. نفس عمیقی کشید و به سمت میز رفت. کارن با دیدنش از جا برخاست و دستش را به سمتش دراز کرد و سعی کرد لبخندی تصنعی روی لب بنشاند.

-سلام آیگل جان! ممنون که دعوتمو قبول کرد.

آیگل هم متقابلاً لبخندی زد و دستش را به گرمی فشرد.

-سلام. خوبین شما؟

هر دو پشت میز نشستند. گارسون به سمتشان آمد و به ترکی از آنها درخواست سفارششان را کرد. کارن به سمت آیگل برگشت.

-اینجا بهترین غذاهای ترکی رو داره. چی می خوری؟

آیگل طره ای از موهایش که روی صورتش ریخته بود را عقب فرستاد و گفت:

-من زیاد با غذاهای ترکی آشنایی ندارم. هر چی خودت سفارش دادی واسه من هم بگیر. من خوش غدام همه چی دوست دارم.

کارن به ترکی از سفارش یکی از غذاهایی که به نظرش خوب بود را داد. بعد از رفتن گارسون کارن در صحبت پیش دستی کرد.

-فکر می کردم نمیای .

آیگل مشغول ور رفتن با ناخن های بلندش شد.

-این دعوتتون خیلی منو کنجکاو کرد. قصد نداشتم پیام اما وقتی یه نفر دعوت می کنه زشته دست رد به سینه اش بزنی. یه دعوت ساده قطعاً به جایی بر نمی خوره .

کارن سرش را تکان داد و سعی کرد مثل همیشه سرد نباشد.

-به هر حال خوشحال شدم.

به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد.

-شما خیلی ساکت و آروم هستی. این شخصیتت از یه طرف خوب و از یه طرف دیگه ممکنه به ضررت باشه.

آیگل آهی حواله خاطراتی که با این حرف روی مغزش رژه می رفت کرد و گفت:

-همه آدمایی که الان نسبت به همه چیز بی تفاوتن ، یه روز همه چیز براشون مهم بوده.

کارن ابرویی بالا انداخت.

-اوه! جمله جالبی بود. یادم می مونه. اما می تونم بپرسم چرا بی تفاوت شدی؟

آیگل یکی از دستانش را زیر چانه اش زد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

-توی این کره خاکی ، هیچکس برای همیشه توی عمرش زندگی اش روی غلتک نیست. همه آدما توی عمرشون یه اتفاق می افته که حسابی خوشیاشون رو از دماغشون میاره بیرون. فقط وسعت اتفاق و طاقت آدماش با هم فرق داره. منم داشتم تخته گاز می رفتم که یهو ترمز آرامش برید.

نگاهش را بالا آورد و به چشمان پر از اندیشه کارن که عجیب تحت تاثیر حرف هایش قرار گرفته بود ، دوخت.

-می دونی؟ بعضی وقتا دلم یه قرص برنج می خواد با یه مرگ آسمونی!

کارن متعجب گفت:

-خودکشی؟! اما خودکشی یه گناه محسوب میشه. فکر نکنم اینطوری بشه به آرامش رسید.

آیگل آهی کشید و کلماتش را پشت حرف کارن ردیف کرد:

-من می دونم که خودکشی یه گناه کبیره ست ؛ اما اینم گناه بزرگیه که انسان خوشبخت نباشه.

کارن سرش را پایین انداخت.

-نمی دونم چی بگم.

در همان لحظه ، گارسون غذا را آورد. بعد از رفتنش ، آیگل چنگالش را برداشت و به غذایی روبرویش که به زیبایی دکور زده بودند چشم دوخت. سرش را بالا آورد نگاهی به کارن کرد.

-واقعا هم انتظاری ندارم چیزی بگی...

لبخندی تصنعی زد و ادامه داد :

-من از زندگی ام ناراضی نیستم. فقط بعضی وقتا توی خلوتم آه می کشم برای چیزایی که می تونستن مال من باشن و نیستن. برای خاطره هایی که می تونستم با خوشحالی مرورشون کنم اما فقط حسرت تنگشه.

کارن متقابلا گفت:

-بهت حق میدم. خاطرات مثل یه تیغ کند می مونن. پاره نمی کنه اما جای زخمش می مونه.

دیگر تا اواسط شام حرفی بینشان رد و بدل نشد و هر کدام به چیزی می اندیشیدند. آیگل در فکر روزهای تکراری و یاد آرازش بود و کارن در فکر شباهت ظاهری و حرف های آیگل به آسا. الحق که دختر عمه ، دختردایی بودند. آیگل حتی بیشتر از آراز به آسا شباهت داشت. حرف های پر از معنی آیگل عجیب رویش تاثیر گذاشته بود. دست از غذا کشید و چنگالش را روی بشقاب گذاشت. آیگل نگاهش را بالا کشید که کارن گفت:

-دوسش داری؟

دستان آیگل از حرکت ایستاد.

-دیگه نه!

-دروغ میگی؟

بغض بدی بر گلوی آیگل چنگ انداخت.

-آره!

"آراز"

آبو روی سنگ مشکی رنگ ریختم و دستمو روش کشیدم. نفسمو آه مانند بیرون دادم. انگشت اشاره ام رو روی اسمی که با رنگ سفید روی سنگ نوشته شده بود رو کشیدم و لبخند تلخی روی لب نشوندم. دونه دونه گلبرگ های رز سرخ و پر پر کردم و دور اسمش ریختم.

-سلام آسا جونم. خوبی؟ اونجا جات پیش بابا خوبه؟ قربونت برم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده! مطمئنم مامان هم دلش برات تنگ شده. از حالش خبر ندارم. آخه می دونی چیه؟ آقابزرگ از خونه انداختم بیرون...
پوزخندی زد.

-خیلی وقته ندیدمش. حالا بگذریم. نمی خواد خودتو ناراحت کنی.

دستم رو به ته ریشم کشیدم.

-آسا آخراشه ها! دارم تموم می کنم. تمومه ها! یه کوچولو دیگه صبر کنی انتقامتو ازشون می گیرم. قول دادم بهت آسا. من همیشه روی قولم هستم.

بغضی که به گلوم چنگ انداخت، حال بدمو بدتر کرد. در حالی که سعی داشتم اشکام رو کنترل کنم ادامه دادم :

-من می دونم تو از بد بودن متنفری. گرگ های اینجا آدمای خوب و می درن. اما اینجا بهشت نیست. و منم مجبور نیستم فرشته باشم .

ناخودآگاه ، دوباره از اون پوزخندهای تلخ روی لبم نشست. از اون پوزخندهایی که همه رو تا ته ته وجودشون می سوزونه.

-انگار کیسه بکسم. هر کی می رسه یه ضربه می زنه و میره .

زانو هام و روی زمین گذاشتم و به حالت سجده روی سنگ قبر رو بوسیدم. خواستم بلند شم اما نتونستم. اشکام مجال ندادن و دونه دونه از گوشه چشمم سر خوردن و روی سنگ قبر جون دادن. دستم رو روی سنگ مشت کردم و ضجه زدم:

'آسا خسته شدم. فقط به عشق تو و سلین دارم دووم میارم. آسا دلم برای مامان تنگ شده. ۶ ماهه ندیدمش. ۶ ماهه دست نکشیده تو مو هام و قربون صدقه ام نرفته. آسا کمک کن طاقت بیارم.

دیگه نگران نبودم که یکی منو ببینه و با ترحم نگاهم کنه. مهم نبود. مهم من بودم و تک خواهرم که جوون رفت زیر خروارها خاک. مهم خواهری بود که به خاطر انتقامش حتی مرگ رو هم پذیرفته بودم. در حالی که سرم روی سنگ بود ، سعی داشتم هق هق ام رو خفه کنم. آروم زمزمه کردم:

-کمکم کن آسا!

همون لحظه بود که دستی روی شونه ام نشست و صدای زنی توی گوشم پیچید که عجیب منو یاد مادرم می انداخت.

-مادر گریه نکن. زشته مرد گریه کنه. محکم باش پسر.

"گریه مال مرده

گریه مال مرده

گریه مال مرده"

بوسه ای روی سنگ زدم و سرم رو بالا آوردم. چشمام زنی رو دیدن که به جز صداش، مدل چادر سر کردنش هم شبیه مامان بود. آروم خم شد دستش رو روی سنگ گذاشت. فاتحه ای زیر لب خوند و پرسید:

-خیلی دوشش داشتی مادر؟

سرم و تگون دادم و با صدای لرزونی جواب دادم:

-خیلی بیشتر از خیلی.

نگاهی به تاریخ تولد روی سنگ کرد.

-لابد خیلی هم جوون بوده!

با بغض سرم رو تگون دادم.

-آره.

لبخندی زد و گفت:

-عیب نداره مادر. آدما همه اشون رفتنی ان. منتها یکی زود میره یکی دیر. تو هم

دوباره عاشق میشی. دنیا که به آخر نرسیده.

لبخند محوی روی لبم نشست.

-خواهرمه. خیلی بهش وابسته بودم. خیلی فشار رومه. نمی تونم.

آهی کشید.

-خدا بیامرزش. من فکر کردم نامزدی چیزیه. توکل کن به خدا مادر. درست میشه.

فقط توکل کن به خدا.

و بعد از جا بلند شد و از اونجا دور شد. از پشت که نگاهش می کردم، انگار مامانمو

می دیدم. اون خانم رفت و من با بغضی که توی گلویم گیر کرده بود از آسا خداحافظی

کردم.

"آیگل"

جلوی در خونه ترمز کرد. به سمتم برگشت و گفت :

-خوشحال شدم آیگل جان.

با لبخند سرم رو تکون دادم.

-شب خوبی بود. ممنون.

خواستم از ماشین پیاده بشم که صدام کرد. به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش

کردم. در حالی که دستش رو فرمون بود و نگاهش به روبرو گفت:

-وقتی که آدم مقابلت "آدم" نیست. فانوس وابستگی ات رو خاموش کن. وگرنه

اونقدر شمعش می سوزه که یه روزی دستت رو هم می سوزونه.

لبخندی به روش پاشیدم.

-یادم می مونه.

و بعد از ماشین پیاده شدم. منتظر بود تا من برم داخل. در رو که باز کردم ، برگشتم و

دستی براش تکون دادم. اون هم متقابلا بوقی زد و وقتی من در رو بستم پاش و روی

گاز گذاشت و رفت. نفس عمیقی کشیدم. امشب ، شب خوبی بود. هم صحبتی با

ایمان حسابی خالی ام کرده بود. ساعت حدود ۱۱ شب بود. وارد خونه شدم. اینطور که

از تاریکی خونه معلوم بود ، جمره و اولدوز خانم خواب بودن. وارد اتاق شدم و کیفم

رو گوشه ای انداختم. ناگهان در باز شد و یکی اومد داخل اتاق. هینی کشیدم و

برگشتم که صدای خنده جمره رو شنیدم.

-نترس بابا! منم.

حرصی گفتم :

-زهره ترکم کردی!

اومد و روی تخت نشست.

-حالا که نمردی. ببینم چطور بود؟ خوش گذشت؟

آروم بافت موهام رو باز کردم.

-اوهوم.

روی شکم دراز کشید و در حالی که دستش و زیر چونه اش زده بود ، پاهاش و روی هوا تگون می داد.

-دیدى گفتم برو. بابا چیزی نمیشه که. کلی هم بهت خوش گذشت.

سرم رو تگون دادم.

-اوهوم.

-پسر خوبیه، نه؟

-اوهوم.

عصبانی گفت:

-کوفت و اوهوم. بلد نیستی بگی آره؟

باز هم اوهومی گفتم که موهام و گرفت دستش و کشید.

-نفهم!

خندیدم و جیغ خفیفی کشیدم.

-ول کن موهامو جمره!

"آراز"

لبخندی به روشن پاشیدم.

-سلام.

یغما متعجب نگاهم می کرد. آب دهانش رو قورت داد و با تته پته زمزمه کرد:

'آر...آراز!

به روبه روم اشاره کردم.

-بشینید دیگه. واسه چی وایساده منو نگاه می کنید؟

آنیل دستش رو گذاشت روی کمر یغما و گفت :

-بشین یغما.

یغما با بهت نشست و گفت :

-من...فکر می کردم آنیل ازت خبر نداره!

آنیل به پشتی صندلی تکیه داد و پاکت سیگارش رو در آورد. بین لباش گذاشت و پاکت رو به سمتم گرفت. یه نخ برداشتم. سیگار خودش رو با فندکش روشن کرد و فندک رو به سمتم گرفت و مال من رو هم روشن کرد. پکی زد و دودش رو بالا فرستاد.

-تو که می دونی من و آراز همه جیک و پوکمون با همه. شک نکردی شاید با هم در ارتباط باشیم؟

یغما سرش رو پایین انداخت.

-خب ، نمی دونستم.

لبخندی زدم.

-راستی، مبارک باشه. امیدوارم شما دیگه با هم خوشبخت بشین.

یغما با اون چشمای سبزش غمگین نگاهم کرد.

-چرا شما خوشبخت نشدین؟ بین شما که لااقل آیگل تو رو دوست داشت.

همون لحظه گارسون به سمتمون اومد و سفارش گرفت. سیگار رو با دوتا دستام گرفتم و پک محکمی بهش زدم.

-عشق یک طرفه رو اصلا نباید به حساب آورد.

اخمی کرد.

-یعنی چی؟

سیگارم و روی زیر سیگاری گوشه میز خاموش کردم. دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-ببین عشق آیگل مثل یه ساختمون خیلی خیلی بزرگه که به جای زیربنا روی دوتا پی سواره. فکر کنم اینجوری واضح تر بود. نه؟

چیزی نگفت و سرش و پایین انداخت و با انگشت های کشیده اش بازی کرد. تکیه ام رو از صندلی گرفتم و ساعد دوتا دستام و روی میز گذاشتم.

-از این حرفا بگذریم. من واسه این چیزا نخواستم ببینمتون...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-من دارم برای یه کاری میرم جایی. برای کاری که تمام زندگی ام رو ازم گرفت. اینم معلوم نیست که زنده برگردم یا مرده. اصلا شاید بر نگردم و این آخرین باری باشه که منو می بینید و دارم باهاتون حرف می زنم.

نگاهی به انگشتر نقره ای که سنگ مشکی رنگ داشت و روش با خط نستعلیق نوشته شده بود "نرگس" انداختم. آهی کشیدم و انگشتر رو در آوردم. به سمت آنیل گرفتم و گفتم:

-اینو بدین به مامانم و...

برق اشک رو توی چشماش دیدم. لبخند تلخی زدم.

-بخواین برام دعا کنه. اگر هم برنگشتم از طرف من ، ازش حلالیت بطلبین. نمی تونم امانتی بابام رو نگه دارم.

از جا بلند شدم و خواستم برم که دستم توسط آنیل کشیده شد.

-آراز؟

منتظر نگاهش کردم که با صدای لرزونی گفت:

-بر می گردی دیگه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم بغضم و کنترل کنم.

-نمی دونم.

دستش شل شد و منم از فرصت استفاده کردم و از کافه خارج شدم. سوار ماشین شدم و با تمام سرعتم به سمت خونه پرواز کردم. با مشت کوبیدم به فرمون.

-لعنتی! لعنتی! خیلی شومی آراز! خیلی...

فریاد کشیدم:

-لعنتی!

شماره اش رو گرفتم و از ماشین نگاهی به پنجره خونه کردم. بعد از چند بوق صداش
توی گوشی پیچید:

-جانم؟

-سلین لباس بپوش بیا پایین.

-چ...

-بیا پایین دیگه.

-باشه.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی داشبورد انداختم. دستم و روی لبه پنجره
گذاشتم و تکیه گاه سرم کردم. کمی بعد ، در پارکینگ باز شد و سلین اومد توی
ماشین نشست. به سمتم برگشت و سلام داد. سرم رو تکون دادم که گفت:

-چیزی شده؟ کجا میری؟

استارت زدم و گفتم:

-می بینی حالا.

دیگه چیزی نگفت. کمی بعد ، افتادیم توی اتوبان. عجیب شلوغ بود. ماشین ها تقریبا
قفل هم بودن. به سمتش برگشتم. سرش و به شیشه تکیه داده بود و به روبه رو چشم
دوخته بود. دستم و به ته ریشم کشیدم.

-سلین؟

به سمتم برگشت که گفتم:

-من فردا دارم میرم ها!

چهره اش رنگ غم گرفت.

-اوهوم.

-سلین قول میدی توی نبودم هیچ وقت چشمت اشکی نشه؟

بغض کرد.

-نه!

صداش می لرزید. قلب منو هم می لرزوند.

-تو اگه چشمت اشکی بشه من که اونور نمی تونم تمرکز کنم.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-بر می گردی دیگه؟

لب برچیدم.

-نمی دونم.

صداش بالا رفت. اشک هاش بی وقفه روی صورتش می ریخت.

-نگو نمیدونم! نگو! حق نداری برنگردی. حق نداری!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم. دستم و روی صورتش کشیدم و اشکاش رو پاک کردم.

-سلین! گریه نکن دیگه! آخه من که آینده ام معلوم نیست. اگه اینجوری کنی گند

میزنما!

هق هق اش شدیدتر شد.

-میخوام گند بزنی. اصلا می خوام یه کاری کنم نری.

دستشو کوبید روی سینه اش.

-قلبم داره می ترکه. گنجایش این همه دردو نداره!

-باشه، باشه. غلط کردم. تو رو خدا نکن!

با دستم اشکاش رو پاک کردم.

-غلط کردم.

دیگه چیزی نگفت. پوفی کشیدم. ترافیک هم کم کم باز شد و تونستم کمی با سرعت بروم. حدود چند دقیقه بعد ، رسیده بودیم همون جایی که مد نظرم بود. دوسال پیش با آنیل کشفش کرده بودیم. یه جایی خارج از شهر. خیلی خلوت بود. نه کسی اونجاها خونه داشت نه کسی از جاده اش عبور می کرد. شاید در روز دوتا ماشین رد می شد. رو بهش گفتم :

-رسیدیم. پیاده شو .

با تعجب نگاهی به دور و بر کرد و از ماشین پیاده شد. جلوی ماشین ایستاده بود و به اطراف نگاه کرد. رفتم جلو دستش رو کشیدم. درست لبه پرتگاه ایستادیم. به پایین نگاه کرد.

-وای! اینجا رو!

دستش رو ول کردم. یه لحظه به خودش لرزید.

-واسه چی اومدیم اینجا؟

دستام و توی جیبم گذاشتم.

-هر موقع دلم می گیره میام اینجا. خالی میشم. اونقدر داد می زنم که حالم خوب میشه.

نگاهش بهم بود. چشمام و بستم و با تمام توانم فریاد کشیدم:

-خدا!_____!

صدام انعکاس پیدا کرد و توی گوشم پیچید. دوباره فریاد زدم :

-نمی کشم دیگه!_____ه! خدا! منو می بینی؟ کمک کن. کمک کن این بازی رو

تموم کنم. می شنوی خ_____دا؟

صورتتم خیس شده بود. بی پروا گریه می کردم و اسم خدا رو داد می زدم. سرمو

پایین انداختم و آروم هق زدم. ناگهان صدای بلند سلین اطرافمو پر کرد:

-خدا! دوش دارم خ_____دای_____ا. ازم نگیرش. تازه یه نفرو

پیدا کردم کنارش آرامش دارم. دوس_____ش دارم. خیلی دوس_____ش

دارم.

اونم عین من گریه می کرد. میون گریه خندیدم و فریاد زدم:

-خدا! دوستم داره. دوش دارم. مرسی واسه این دوست داشتنا.

دوس_____ت دارم!

با اینکه تابستون بود ، اما با بادی که وزید لرزه ای توی تنم افتاد. دوربین رو تنظیم

کردم و رو به روش نشستم. نفس عمیقی کشیدم و به لنز دوربین چشم دوختم.

-الان که دارین این فیلم و می بینید من دیگه پشتون نیستم. شایدم اصلا نبینیدش.

من توی این مدتی که پشتون بودم خیلی چیزا رو تجربه کردم. من هیچ وقت بابامو

ندیدم ولی هیچ وقت نبودشو حس نکردم. مرسی آقابرگ. شما جای خالی بابامو برام

پر کردین. شما خیلی به گردن من حق دارین. من نتونستم نوه خوبی براتون باشم.

مامانی؟ قربونت برم موقعی که من نیستم اصلا ناراحت نشیا. چشماتو برای من خیس

نکنی. من پسر خوبی برات نبودم. نتونستم جای بابا رو برات پر کنم. اما نشد مامان. نتونستم بذارم قاتل های آسا صاف برن و بیان. مامان بهت گفته بودم خیلی دوستت دارم؟ آره گفته بودم ولی الان باز تکرار می کنم. خیلی دوستت دارم مامان. خیلی بیشتر از خیلی. عاشقانه می پرستم مامانی. آنیل؟ مشتی باشی داداشم. جای برادر نداشته ام رو برام پر کردی. امیدوارم هر جا که هستی خوشبخت باشی. قدر آدمای دور و برت رو بدون. اصلا ناراحت من نشو. من یه داداش بی عرضه بودم آنیل. ببخشید. آیگل؟ حلالم کن. من نتونستم دوستت داشته باشم. امیدوارم یه روزی با یکی که از من بهتر باشه خوشبخت بشی. سلین؟ اولین بار که دیدمت اصلا فکر نمی کردم یه روز بشی تمام زندگی ام. فکر نمی کردم اینجوری عاشقم کنی. من خیلی بیشتر از خیلی دوستت دارم. ببخشید اگه حالا که این فیلم و می بینی شدم یه آدم بدقول. فدات شم بعد من غصه نخوریا. با یکی که خیلی دوستت داره ازدواج کن. بچه دار شو. زندگی خوبی واسه خودت بساز. عزیزم من خیلی نگرانتم ها! تو رو خدا ازش قول بگیر که حواسش بهت باشه. من اذیت می شم اگه حتی بگه بالا چشمت ابروئه. باشه سلینم؟

اشکایی که روی گونه ام رو خیس کرده بود ، با دست پاک کردم و ادامه دادم:
-از همتون ممنونم و خیلی خیلی دوستتون دارم. ببخشید اگه سعادت نداشتم بیشتر از این پیشتون باشم. بازم تکرار می کنم ؛ خیلی دوستتون دارم. حلالم کنید.

جلو رفتم و دوربین رو خاموش کردم. نگاهی به درخت های توی حیاط ساختمون کشیدم. آهی کشیدم و به سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و با دست اشکام رو پاک کردم. نگاهی به دوربین کردم. مموری رو در آوردم و توی جعبه گذاشتم. جعبه و دوربین رو انداختم روی صندلی شاگرد. استارت زدم و از پارکینگ خارج شدم. خیابون ها خیلی خلوت بودن. با تمام سرعتم می راندم و آروم اشک می ریختم. من

این بازی رو شروع کردم. دیگه آخرهاشه. تمومش می کنم. از آرزوهام گذشتم ولی از انتقامم نمی گذرم. تموم میشه .

"سلین"

"می خوامی بری از پیشم دیگه عشق من

بی همسفر

میری سفر

دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو

عشق من برو

تنها برو

اما بخند این لحظه های آخرو"

خدا حافظی به نظرم تلخ ترین چیز توی دنیاست. تلخ مثل یه اسپرسو. تلخ مثل شکلات کاکائویی ۸۰ درصد. اصلا کی گفت خدا حافظی باید اختراع بشه. به فکر آدمایی مثل من نبود؟

سخت ترین لحظات عمرم رو می گذروندم. احساس می کردم خیلی از فرودگاه بدم میاد. متنفرم از اینکه توی یه سالن بزرگ بایستم و تمام زندگی ام رو برای رفتن به سفری که عاقبتش معلوم نیست بدرقه کنم. سخته. باید تجربه کرد تا فهمید چقدر عذاب آورده.

"تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

آراز سری تکون داد. ضربه ای به شونه آنیل زد و گفت:

-سپردمش به تو آنیل.

"دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میشه"

آنیل هم که خیلی ناراحت بود بدون حرف فقط سری تکون داد. گریه ام شدت گرفت. دسته چمدونشو گرفت و به سمت جایی که چکشون می کردن رفت. به سمت شیشه رفتم. خیلی ها اونجا بودن. دستم و روی شیشه گذاشتم بهش نگاه کردم. برگشت و دستشو برام تکون داد. یکی از دستام رو جلوی دهنم گرفته بودم تا حق حق ام رو خفه کنم. اون یکی دستم رو بالا آوردم و براش تکون دادم. و خوب به خاطر سپردم چهره اش رو. و از همین دقیقه اول فهمیدم چقدر دلتنگش بودم. خدایا خودت مواظبش باش.

فین فینی کردم و نگاهم رو از هواپیمایی که رفت گرفتم. رفت! خدایا برگرده، من بی اون می میرم. خدایا حواست بهش باشه ها !

از فرودگاه خارج شدیم. آنیل دزدگیر رو زد. بدون حرف سوار شدم. از آینه بغل ماشین نگاهی به خودم کردم. چشم ها و نوک بینی ام از گریه سرخ شده بود. نه من حرفی می زدم ، نه آنیل. کمی بعد ، توی شهر پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. صدای آنیل باعث شد نگاهی بهش بندازم.

-سلین! کجا میری؟

در حالی که دور می شدم گفتم :

-می خوام یه کم قدم بزنم.

از میون ماشین ها رد شدم و خودم رو به پیاده رو رسوندم. دوباره چشمه اشکم جوشید. قطرات اشک لجوجانه راه خودشون رو پیدا کردن. دلم کمی آرامش می خواست. یک نفس عمیق بدون بغض. بیچاره دلم...

آروم توی پیاده رو راه می رفتم و دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا کسی هق هق ام رو نشنوه. بی حوصله اون یکی دستم رو بالا آواردم و شالم رو جلو کشیدم. نگاه ترحم بار بعضی ها براندازم می کرد. اما برای من مهم نبود. مهم کسی بود که چند دقیقه پیش خداحافظی کرد و به سفری رفت که برگشتش معلوم نبود. ته دلم خالی بود. قلبم بی تاب می کرد. خیابون ها مثل قبل بودن اما من توشون غریبگی می کردم. زیر لب زمزمه کردم :

-شهر بدون اون سرد و دلگیره...

"بعد من هر جا میری یاد من نیفت

هر چی بشه

من عاشقم

راحت برو عشق من"

این داستان ادامه دارد...